

دانلود کتاب



کیمیایاگر

نویسنده : پائولو کوئلیو

نوشته : Paulo Coelho

پائولو کوئیلو

رمان کیمیاگر اثر پائولو کوئلیو نویسنده مشهور برزیلی است. کیمیاگر داستانی پرکشش و جذاب دارد و سبک داستانی آن مشابه سبک داستان‌های شرقی است؛ روح کلی داستان دعوت به آزاد شدن از تعلقات و وابستگی‌ها و آغاز سفر است که در نهاد بشر وجود دارد. همچنین جملات قصار جالبی در جای جای این داستان وجود دارد که به نوبه‌ی خود بسیار زیبا هستند.



The Alchemist

کیمیاگر

نام جوان سانتیاگو بود.

هنگامی که با گله اش به جلوی کلیسای تاریک و متروکی رسید، هوا دیگر داشت تاریک میشد. مدت‌ها بود که سقف کلیسا فرو ریخته بود، و انجیر مصری عظیمی درست در مکانی روییده بود، که پیش از آن انبار لباسها و اشیای متبرک بود. تصمیم گرفت شب را همان جا به سر ببرد، صبر کرد، تا همه گوسفندان از دروازه ویرانش وارد شوند و سپس چند تخته را به گونه ای گذاشت، که نتوانند در طول شب بگریزند.

در آن ناحیه گرگ نبود، اما یک بار یکی از جانوران در طول شب گریخته بود و سراسر روز بعد را به جست و جوی گوسفند گم شده گذرانده بود. زمین را با خرقة اش پوشاند و دراز کشید. به جای بالش از کتابی استفاده کرد، که خواندنش را تمام کرده بود. پیش از خواب به خودش یادآوری کرد، که باید شروع به خواندن کتابهای زخمیتری کند. هم خواندنشان بیشتر طول میکشید، و هم به هنگام شب، بالشهای راحتتری بودند. وقتی بیدار شد، هوا هنوز تاریک بود.

به بالا نگریست و ستارگان را دید که از میان سقف نیمه ویران میدرخشیدند. فکر کرد: دلم می خواهد کمی دیگر بخوابم. همان رویای هفته پیش را دیده بود و دوباره پیش از به پایان رسیدنش بیدار شده بود. برخاست، جرعه ای باده نوشید، سپس چوبدستیش را برداشت و شروع کرد به بیدار کردن گوسفندانی که هنوز خفته بودند.

متوجه شده بود، که همزمان با بیدار شدن خویش، بیشتر آن جانورها هم بیدار میشوند. گویی، نیروی مرموزی بود، که زندگی او را با زندگی آن گوسفندان که دو سال بود، زمین را در جست و جوی غذا و آب در مینوردیدند، پیوند میداد.

آرام گفت: آنقدر به من عادت کرده اند، که حتی برنامه زمانی من را هم می شناسند. لحظه ای تأمل کرد و اندیشید: شاید برعکس او بود که به برنامه زمانی گوسفندها عادت کرده بود. اما چند گوسفند هم بودند، کمی بیشتر طول میکشید که بیدار شوند. جوانک با چوبدستش، یکی یکیشان را بیدار کرد.

و هر یک را به نام خواند.
 همیشه مطمئن بود، که گوسفندان میتوانند صحبت‌هایش را بفهمند.
 به همین خاطر گاهی عادت داشت، بخشهای جالب کتاب را برایشان بخواند، یا درباره انزوا و شادی یک
 چوپان در دشت، صحبت کند.
 و یا آخرین خبرها را، از شهرهای پشت سر گذاشته، برایشان تعریف کند.
 اما از دو روز پیش، موضوع صحبتش فقط یک چیز بود.
 یک دختر جوان دختر بازرگانی که در شهری میزیست، که تا چهار روز دیگر به آن میرسید.
 تنها یک بار به آن شهر رفته بود.

سال پیش

بازرگان صاحب یک پارچه فروشی بود.
 و برای اجتناب از تقلب داشت پشم گوسفندها را جلوی خودش بچینند.
 دوستی مغازه را به چوپان نشان داد و او هم گوسفندهایش را به آنجا برد.
 بازرگان گفت باید کمی پشم بفروشم.
 مغازه شلوغ بود و بازرگان از چوپان خواست تا عصر صبر کند.
 جوان در پیاده روی جلوی مغازه نشست، از خرجینش کتابی بیرون آورد.
 صدای زنانه ای در کنارش گفت: نمیدونستم چوپانا میتونن کتاب بخونن.
 دختری با چهره مشخص اندونزی بود. با موهای سیاه و انبوه.
 با چشמהایی که به گونه ای گنگ فاتحان مور کهن را به یاد می آورد.
 جوان پاسخ داد: چون از گوسفندها بیشتر می آموزند، تا کتابها.
 بیشتر از دو ساعت، باهم صحبت کردند.
 دختر تعریف کرد که دختر بازرگان است و از زندگی در آن شهر سخن گفت که هر روزش شبیه روز دیگر
 است.
 چوپان از دشتهای آندلوس گفت، و از تازه ترین چیزهایی که در شهرهای سر راهش دیده بود.
 و از این که مجبور نبود، همواره با گوسفندان صحبت کند خوشحال بود.
 دخترک با لحنی متکبرانه پرسید: خواندن را چطور یاد گرفتی؟
 جوان پاسخ داد: مثل همه مردم، در مدرسه.
 — پس اگر خواندن بلدی چرا فقط یک چوپان هستی؟
 جوانک بهانه ای آورد، تا به آن پرسش پاسخ ندهد.
 مطمئن بود، دخترک هرگز نمیفهمد.

به بازگو کردن داستانهای سفرش ادامه داد و آن چشמהای کوچک مور از شدت هیجان باز و بسته میشدند.
 با گذر زمان پسر جوان آرزو میکرد که زمان هرگز به پایان نرسد، و پدر دختر تا مدت‌ها گرفتار باقی بماند
 و از او بخواهد تا ۳ روز دیگر منتظر بماند.
 دریافت چیزی را احساس میکند، که هرگز تجربه نکرده بود:
 میل به این که برای همیشه در یک شهر بماند.

با آن دختر موسیاه هیچ روزی شبیه روزهای دیگر نمیبود. اما سرانجام بازرگان آمد و از او خواست پشم چهار گوسفند را بچیند. سپس مبلغی را که میبایست پرداخت، و از او خواست سال بعد دوباره به آنجا برگردد.

اینک فقط چهار روز مانده بود تا دوباره به همان شهرک برسد. همزمان، هم هیجانزده، و هم مردد بود. شاید، دخترک او را از یاد برده بود. چون چوپانهای زیادی، برای فروختن پشم به آن شهر میرفتند. به گوسفندهایش گفت: مهم نیست، من هم دخترهای دیگری را در شهرهای دیگر میشناسم. اما در ژرفای دلش میدانست، مهم است. و چوپانها نیز، همچون دریانوردان و خرده فروشهای دوره گرد، شهری را می شناسند، که در آن کسی میزید، که میتواند کاری کند که شادی تنها سفر کردن در جهان را از یاد ببرد.

روز تابش گرفت و چوپان، گوسفندها را رو به خورشید پیش راند. فکر کرد: اینها هیچ وقت احتیاجی به تصمیم گرفتن ندارند. شاید، برای همین است، که همواره پیش من می مانند.

تا هنگامی که چوپان جوان، بهترین چراگاههای اندلوس را میشناخت، همواره دوستش می ماندند. حتی اگر همه روزها به هم شبیه و از ساعتهای درازی تشکیل میشدند، که زمان بین طلوع و غروب خورشید را پر میکردند.

حتی اگر در زندگی کوتاهشان، هرگز یک کتاب هم نخوانده بودند. و زبان مردمی که درباره خبرهای تازه شهر ها صحبت میکنند، را هم نمیفهمیدند. به آب و غذاشان راضی بودند و همین کافی بود. به جای آن، سخاوتمندانه پشم، همراهی، و گاهی گوسفشان را به او تقدیم میکردند. جوان اندیشید: اگر امروز به هیولایی تبدیل شوم و تصمیم بگیرم، یکی یکی آنها را بکشم، تنها هنگامی موضوع را میفهمند، که تمام گله رو به نابودی باشد. چون به من اعتماد کرده اند، و اعتماد به غرایزشان را از یاد برده اند. فقط به خاطر آن که من آنها را به سمت آب و غذا هدایت میکنم. جوانک کم کم از افکار خودش تعجب میکرد. شاید کلیسا، با انجیر مصری که بر آن روییده بود، سایه سیاهی بر اندیشه هایش افکنده بود. شاید، همین باعث شده بود که، همان رویا را برای دومین بار ببیند. و از همسفران همیشه هوادارش کینه ای به دل گرفت.

از باده ای که از شب پیش مانده بود، جرعه ای نوشید. و خرقة اش را به دور خودش پیچید. میدانست، تا چند ساعت دیگر با رسیدن خورشید، به سمت راس آسمان هوا چنان گرم میشود که، نمیتواند گوسفندان را در دشت، به پیش براند.

در این ساعت تابستان، تمام مردم اسپانیا میخوابیدند. گرما تا شب ادامه می یافت و مجبور بود در تمام این مدت، خرقة اش را تحمل کند.

با این وجود، هر وقت به فکر شکوه از وزن این بار می افتاد، به یاد می آورد که، به دلیل وجود همین خرقه، سرمای بامدادی را احساس نکرده است. سپس اندیشید: همیشه باید برای تغییرات آب و هوا آماده بود. و با قدردانی، سنگینی خرقه اش را پذیرفت.

خرقه هم درست مانند آن جوان، انگیزه ای برای وجود داشت. در این دو سال که تمام پهنه های اندلس را پیموده بود، دیگر با تمام وجودش، تمام شهرهای آن منطقه را می شناخت. و این بزرگترین دلیل زندگیش بود.

نقشه کشیده بود که، این بار به دخترک بگوید، که چرا یک چوپان ساده، خواندن بلد است. تا ۱۶ سالگی، در مدرسه الهیات درس خوانده بود. پدر و مادرش میخواستند، او کشیش و مایه افتخار آن خانواده روستایی شود، که مانند گوسفندان فقط برای آب و غذا کار میکردند.

لاتین، اسپانیایی و الهیات خوانده بود، اما از کودکی رویای شناختن جهان را در سر داشت. و این برایش بسیار مهمتر از شناخت خدا، یا شناختن گناهان انسانها بود.

یک روز عصر، که برای دیدن خانواده اش رفته بود، جریت کرده بود و به پدرش گفته بود که، دوست ندارد کشیش شود.

میخواست سفر کند.

پدرم گفت: پسر! مردم تمام دنیا از این دهکده گذشته اند، در جست و جوی چیزهای تازه میآیند، اما همان آدمها باقی می مانند.

تا بالای تپه میروند، تا دژ را ببینند. و در می یابند که، گذشته بهتر از اکنون بوده است. موهای روشن، یا چهره های تیره دارند، اما به مردم دهکده ما شبیهند. پسر جوان در آمد که: اما من دژهای سرزمین های آنها را نمی شناسم. پدرم ادامه داد: این آدمها وقتی با دشتها و زندهای ما مواجه میشوند، میگویند دوست دارند برای همیشه، همین جا زندگی کنند.

جوان گفت: میخواهم با دشتها و زندهای آنها آشنا شوم، چون هرگز اینجا نمی مانند. پدرم بار دیگر گفت: آن آدمها کیسه های پر از پول دارند. و در میان ما، تنها چوپانها سفر میکنند.

—پس چوپان می شوم.

پدر دیگر چیزی نگفت.

روز بعد، کیسه ای حاوی ۳ مدال اسپانیایی به او داد.

—در مزرعه پیداشان کردم. میخواستم به ازای پذیرفتن، آنها را به کلیسا ببخشم. گله ات را بخر و دنیا را بگرد. تا زمانی که بیاموزی دژ ما مهمترین دژ و زنان ما زیبا ترین زنان هستند. و او را دعای خیر کرد.

جوان در چشمهای پدرش نیز میل گشتن به گرد جهان را دید. میلی که هنوز زنده بود.

هرچند دهها سال کوشیده بود آن را در نیازش به آب، غذا، و همان بیتوته گاه شبانه، مدفون کند. افق به سرخی گرایید. و سپس خورشید پدیدار شد. جوان گفت و گویش را با پدرش به یاد آورده بود. و احساس خوشحالی میکرد. تا کنون، دژ ها و زنان بسیاری را دیده بود. اما هیچ کدام با زنی برابر نبودند، که تنها چند روز با او فاصله داشت. یک خرقة چوپانی داشت، و کتابی که میتواند، با کتاب دیگر مبادله کند، و نیز یک گله گوسفند. مهمتر از همه، هر روز به رویای زندگیش تحقق می بخشید.

سفر

هر بار از دشتهای اندلس خسته میشد، میتوانست گوسفندانش را بفروشد، و دریانورد شود. هر گاه از دریا خسته میشد، دیگر شهرهای بسیار، زنهای بسیار، و فرصتهای بسیاری را برای خوشبختی شناخته بود.

همچنان که به تولد خورشید می نگریست، اندیشید: نمی دانم چطور می توان خدا را در مدرسه الهیات جست.

هر گاه ممکن بود، راه جدیدی را برای پیمودن پیش می گرفت.

پیش از آن، هرگز به این کلیسا نیامده بود.

هرچند، بارها از آن گذشته بود.

جهان پهناور و پایان ناپذیر بود. و اگر می گذاشت گوسفندانش حتی برای اندک زمانی راهنمایش کنند چیزهای جالبتری هم کشف میکرد.

—مشکل من این است که، گوسفندها نمی فهمند، هر روز راه تازه ای می پیمایند.

درک نمی کنند که چرا گاهها عوض می شوند. و یا فصلهای متفاوتی پیش می آیند.

چون تنها نگران آب و غذایشان هستند.

و سپس اندیشید: شاید برای همه ما همینطور باشد. جز من، که از وقتی که با دختر بازرگان آشنا شده ام، به زنان دیگر فکر نمی کنم.

به آسمان نگریست. و بر مبنای محاسباتش، پیش از ظهر به تارifa می رسیدند.

او می توانست کتابش را، با کتابی حجیمتر مبادله کند، تنگ باده ای بخرد، و سر و صورتش را اصلاح کند. میبایست، برای ملاقات با دختر، آماده میشد. و نمیخواست، به این احتمال بیندیشد، که چوپانی دیگر با گوسفندانی بیشتر، پیش از او، برای خواستگاری دختر آمده باشد. باری دیگر به آسمان نگریست.

گامهایش را تندتر کرد. و اندیشید: فرصتی پیش آمده که به رویایی تحقق بخشم، که زندگی را جالب میکند.

ناگهان به یاد آورده بود که، در تاریفا پیرزنی زندگی می کند که، میتواند رویاها را تعبیر کند، و او شب پیش رویایی را دوباره دیده بود. زن پیر پسر جوان را به اتاقی در انتهای خانه برد، که توسط پرده ای از نوارهای پلاستیکی رنگی، از تالار خانه جدا شده بود.

در درون اتاق یک میز، یکتمثال از قلب مقدس عیسی مسیح، و دو صندلی قرار داشت. پیرزن نشست، و از او هم خواست که بنشیند. سپس دو دست جوانک را گرفت، و زیر لب دعایی خواند. به دعای کولیا می مانست. پیش از آن، در راه، به کولیهای بسیاری بر خورده بود. سفر می کردند، و اما گوسفندبانی نمیکردند. مردم می گفتند: زندگی یک کولی همیشه صرف فریفتن دیگران میشود. و نیز می گفتند: که آنها با شیاطین پیمان بسته اند، و کودکان را میدزدند، تا در اردوگاههای مرموزشان، بردگی کنند.

در کودکی همیشه میترسید، مبادا کولیا او را بدزدند. و هنگامی که پیرزن دستهای او را گرفت، این هراس قدیمی باز گشته بود. همچنان که میکوشید آرام بماند، با خود می اندیشید: اما تمثال قلب مقدس عیسی اینجاست. نمیخواست دستهایش بلرزند و پیرزن، هراسش را بفهمد. در سکوت، دعای ای پدر ما را خواند. پیرزن بی آن که از دستهای جوان چشم بر گیرد، گفت: چه جالب! و بعد خاموش شد.

جوانک داشت عصبی میشد، دستهایش بی اختیار شروع به لرزیدن کردند، و پیرزن فهمید. جوانک، بی درنگ دستهایش را عقب کشید. پشیمان از آمدن به آن خانه گفت: برای کفینی به اینجا نیامده ام. لحظه ای فکر کرد که، بهتر است حق مشاوره را بپردازد، و بی آن که چیزی بفهمد، از آنجا برود. داشت به یک رویای تکرار شده، بیش از حد اهمیت میداد. پیرزن پاسخ داد: تو برای تعبیر رویا به اینجا آمده ای. و رویا زبان خداوند است. هنگامی که خداوند به زبان دنیا سخن میگوید، میتوانم کلامش را تعبیر کنم، اما اگر به زبان روح تو سخن بگوید، فقط خودت میتوانی بفهمی. و به هر ترتیب من، حق مشاوره ام را می گیرم. پسرک اندیشید: یک نیرنگ دیگر.

با این وجود، تصمیم گرفت خطر کند. یک چوپان همیشه در معرض خطر گرگها یا خشکسالیست. و همین است که حرفه چوپانی را چنان هیجان انگیز میکند.

گفت: دو شب پیایی یک رویا را دیدم. خواب دیدم، با گوسفندانم در چراگاهی هستم. ناگهان کودکی ظاهر میشود، و شروع میکند به بازی با آن جانورها. خوشم نمی آید کسی به گوسفندهایم دست بزند. از بیگانه ها میترسم. اما بچه ها میتوانند، بی آن که آنها را بترسانند، به گوسفندها دست بزنند. نمیدانم چرا.

نمیدانم چطور جانورها سن و سال انسانها را میفهمند. پیرزن گفت: به روایت برگرد. ماهیتابه ام روی آتش است تازه تو پول کمی داری، و نمیشود تمام وقتم را بگیری.

پسرک جوان با اندکی دلگیری ادامه داد: کودک تا مدتی با بازی با گوسفندها ادامه داد، و ناگهان دستهایم را گرفت، و مرا تا احرام مصر برد. لحظه ای صبر کرد، تا ببیند که پیرزن میداند احرام مصر چیست یا نه. اما پیرزن همچنان خاموش ماند.

سپس در احرام مصر، دو واژه آخر را با درنگ به زبان آورد، تا پیرزن خوب بفهمد. —کودک به من گفت: اگر تا اینجا بیایی، گنجی نهفته را می یابی. و وقتی می خواست نقطه دقیقش را نشانم بدهد، از خواب پریدم. هر دو دفعه.

پیرزن مدتی ساکت ماند. سپس بار دیگر دستهای جوان را با دقت بررسی کرد. گفت: نمیخواهم اکنون چیزی بپردازم، اما اگر روزی گنج را پیدا کردی، یک دهمش را میخواهم. مرد جوان خندید. از روی خشنودی.

پس می تواند پولی را که داشت، پس انداز کند. آن هم به خاطر رویایی که از گنجهای نهفته میگفت. پیرزن حتما یک کولی بود. کولیا ابله هستند.

گفت: پس رویا را تعبیر کن.

—اول قسم بخور قسم یاد کن که در ازای چیزی که به تو گفتم یک دهم گنجت را به من میدهی! جوان سوگند خورد.

پیرزن از او خواست به تمثال مقدس قلب عیسی بنگرد و سوگندش را تکرار کند. سپس گفت: رویایی به زبان دنیاست. قادرم تعبیرش کنم. و تعبیر بسیار دشواریست.

بنا بر این گمان میکنم سزاوار سهم خودم، از آن چه می یابی باشم.

تعبیرش این است: باید تا احرام مصر بروی، هرگز صحبتی درباره احرام نشنیده ام، اما اگر کسی که آن را نشان داده کودکی بوده، معنایش این است که، وجود دارد.
در آنجا گنجی را می یابی که، ثروتمندت میکند.
جوان اول شگفتزده شد، و بعد بر آشفت.
لازم نبود برای شنیدن این موضوع به جست و جوی این پیرزن بیاید.
سر انجام به یاد آورد که، لازم نیست، پولی بپردازد.
گفت: لازم نبود وقتم را فقط برای همین صرف کنم.
— برای همین بود که گفتم رویای دشواریست. مسایل ساده، غیر عادی ترین مسایل هستند. و تنها فرزنانگان می توانند آنها را ببینند.

حالا که من فرزانه نیستم، باید هنرهای دیگری را بلد باشم. مثلاً کفبینی.
— و چطور باید به مصر برسم؟
— من فقط رویا را تعبیر میکنم. نمیدانم چطور باید به آنها تحقق بخشی.
برای همین باید زندگیم را با آنچه دخترهایم به من میدهند بگذرانم.
— و اگر به مصر نرسم؟
— من هم به پولم نمیرسم. این اولین بار نیست.
و پیرزن دیگر چیزی نگفت.

از پسر جوان خواست، از آنجا برود، چون تا همانجا هم، خیلی وقتش را گرفته بود.
مرد جوان نا امیدانه آنجا را ترک کرد، و تصمیم گرفت، دیگر هیچ وقت رویاها را باور نکند.
به یاد آورد، کارهای زیادی برای انجام دادن دارد.
به فروشگاه رفت و کمی غذا خرید، کتابش را با کتابی حجیمتر عوض کرد، و بر نیمکت کنار میدان نشست، تا از باده تازه ای که خریده بود، لذت ببرد.
روز روز گرمی بود، و نوشیدنی به دلیل اسرار آمیزی که راز آن هرگز گشوده نخواهد شد، موجب خنکی و رفع تشنگی میشد.

گوسفندها کنار دروازه شهر، در طویله یکی از دوستان تازه اش بودند.
در آن حوالی افراد بسیاری را می شناخت، و برای همین بود که سفر را دوست داشت.
آدم همواره دوستان تازه ای می یافت، و با این وجود، مجبور نبود هر روز کنارشان بماند.
اگر آدم همواره همان آدمهای ثابت را ببیند، (و در مدرسه الهیات چنین بود) احساس میکند بخشی از زندگیش را تشکیل می دهند.
و از آنجا که، بخشی از زندگی ما می شوند، هوس می کنند، زندگیمان را هم تغییر دهند.
اگر آدم آن طور که آنها انتظار دارند، عمل نکند، به باد انتقادش می گیرند.
چون هر کس فکر می کند، دقیقاً میدانند، که ما باید چه طور زندگی کنیم.
اما هرگز نمی دانند، چگونه باید زندگی خودشان را بزنند.
مثل زن خوابگزار که نمی دانست چگونه باید به رویاهایش تحقق بخشد.
تصمیم گرفت، پیش از راندن گوسفندانش به سوی دشت، صبر کند، تا خورشید کمی پایینتر بیاید.
تا سه روز دیگر، کنار دختر بازرگان می بود.

آغاز به خواندن کتابی کرد، که از کشیش تاریفا گرفته بود. کتاب حجیمی بود، که از همان صفحه اول به بازگو کردن ماجرای یک مراسم خاکسپاری میپرداخت. از آن گذشته، نام شخصیتها پیچیده بود. فکر کرد، اگر روزی کتابی بنویسد، کاری میکند که، شخصیتها یکی یکی ظاهر شوند، که خواننده ها ناچار نشوند، همه نامها را به خاطر بسپارند.

وقتی توانست، فکرش را روی خواندن متمرکز کند، (و دلدیر بود چون درباره یک خاکسپاری در بلخ صحبت می کرد و در آن آفتاب سوزان احساس خنکای خوشآیندی به او میبخشید) پیرمردی کنارش نشست، و شروع به صحبت کرد. پیرمرد به رهگذران اشاره کرد و گفت: اینها دارند چه کار می کنند؟ جوان به خشکی پاسخ داد: کار می کنند. و خواست وانمود کند که، غرق در مطالعه است.

در حقیقت داشت، به چیدن پشم گوسفندها در برابر بازرگان می اندیشید. و این که دخترک مطمئن می شد که او می تواند کارهای جالبی انجام دهد. این صحنه را بارها تصور کرده بود، و هر بار، هنگامی که میخواست شروع کند به توضیح دادن این که، پشم گوسفندها را باید از عقب به جلو چید، دختر، شگفتزده میشد. همچنین میکوشید، که چند داستان زیبا را به یاد بیاورد، تا هنگام چیدن پشم گوسفندها، برایش تعریف کند.

بیشترشان داستانهایی بودند، که او در کتابها خوانده بود، اما آنها را طوری تعریف میکرد که گویی، برای خودش رخ داده اند. دخترک هرگز تفاوتشان را نمی فهمید، چون خواندن بلد نبود. اما پیرمرد پا فشاری کرد گفت خسته است، تشنه است، و جرعه ای از نوشیدنی مرد جوان خواست. جوان تنگش را به او تعارف کرد، شاید پیرمرد آرام میشد. اما پیرمرد می خواست هر طور شده حرف بزند. پرسید: چه کتابی می خوانی؟ جوان فکر کرد، که بی ادبی کند و نیمکتش را تغییر دهد، اما پدرش احترام گزاردن به پیران را به او یاد داده بود. بنا بر این کتاب را به سوی پیرمرد دراز کرد.

به دو دلیل:

اول آن که نمی توانست عنوانش را تلفظ کند، و دوم این که اگر پیرمرد خواندن نمی دانست، خودش نیمکتش را عوض می کرد، تا احساس حقارت نکند.

پیرمرد کتاب را همچون شی غریبی از هر طرف نگریست و گفت: هوم کتاب مهمی است، اما خیلی خسته کننده است.

جوانک شگفت زده شد.

پیرمرد نیز خواندن بلد بود، و پیش تر آن کتاب را هم خوانده بود. اگر آن طور که میگفت، کتابی خسته کننده بود، هنوز برای مبادله آن با کتابی دیگر فرصت داشت. پیرمرد ادامه داد: این کتاب درباره چیزی صحبت میکند، که تقریباً همه کتابهای دیگر از آن صحبت میکنند.

از ناتوانی آدم ها، در انتخاب سرنوشت خویش. و سرانجام کاری میکند، که تمام مردم دنیا، بزرگترین دروغ جهان را باور کنند. جوانک شگفتزده پرسید: بزرگترین دروغ جهان چیست؟ —این است در لحظه مشخصی از زندگیمان اختیارمان را بر زندگی خود از دست می دهیم، و از آن پس سرنوشت، در زندگی ما فرمانروا می شود. این بزرگترین دروغ جهان است. جوانک گفت: برای من اینطور نشده! می خواستم کشیش بشوم، و من تصمیم گرفتم، چوپان بشوم. پیرمرد گفت: این طور بهتر است، چون تو سفر کردن را دوست داری. جوان اندیشید: فکرم را خوانده.

پیرمرد بی آن که تمایل به پس دادن کتاب حجیم داشته باشد، آن را ورق زد. جوانک متوجه شد، که جامه غربی پوشیده. به عربها می مانست، و این در این منطقه چیز نادری نبود. آفریقا فقط چند ساعت تا ناریفا فاصله داشت. تنها می بایست، از تنگه می گذشتند. عربها مشغول خرید در شهر، مرتب دیده می شدند، و چند بار در روز دعاهای غربی می خواندند. پرسید: شما اهل کجائید؟ —اهل خیلی جاها. جوانک گفت: هیچکس نمی تواند اهل خیلی جاها باشد. من یک چوپانم و به جا های بسیاری میروم، اما فقط اهل یک جا هستم. اهل شهر کوچکی در نزدیکی یک در قدیمی. آنجا به دنیا آمده ام.

—پس می توانیم بگوییم که در سالیام به دنیا آمده ام. جوان نمی دانست سالیام کجاست. اما نمی خواست پرسد، تا به خاطر نادانیش احساس حقارت نکند. مدتی به میدان خیره ماند. آدم ها می آمدند و میرفتند، و بسیار گرفتار می نمودند. در جست و جوی یک راهنمایی پرسید: وضع سالیام چگونه است؟ —همانطور که همیشه بود. اما این راهنمایش نکرد. فقط فهمید سالیام در اندلس نیست، و گرنه تا به حال نامش را شنیده بود. لجاجت کرد: آیا شما در سالیام زندگی میکنید؟ —در سالیام چه می کنم؟ پیرمرد با صدایی خوشآیند، قاه قاه خندید. —خوب من پادشاه سالیام هستم.

جوانک اندیشید: مردم حرفهای غریبی می زنند. گاهی بهتر است، آدم مثل گوسفندها باشد که ساکتند، فقط به دنبال آب و غذا هستند.

و یا بهتر است، مثل کتابها باشند، که وقتی آدم دلش می خواهد گوش بدهد، داستانهای باور نکردنی برایش تعریف میکنند.

اما وقتی با آدمها حرف می زنیم، چیزهایی میگوییم که آدمها نمیدانند، مکالمه را چطور ادامه دهند. پیرمرد گفت: نام من *ملکی صدق* است.

پاورقی: * (و ملکی صدق (پادشاه سالیم) نان و شراب را بیرون آورد. و او کاهن خدای تعالی بود.

و او ابراهیم را مبارک خواند و گفت: متبارک باد ابراهیم از سوی خدای تعالی!

مالك آسمان و زمین!

و متبارک باد خدای تعالی که دشمنانت را به دست تسلیم کرد.

و او را از هر چیز ده يك داد.

تورات عهد عتیق سفر پیدایش باب چهارده آیات ۱۸ تا ۲۰

زیرا این ملکی صدق پادشاه سالیم و کاهن خدای تعالی هنگامی که ابراهیم از شکست دادن ملوک

مراجعت می کرد او را را استقبال کرده به او برکت داد.

و ابراهیم نیز، از همه چیزها ده یک به او داد، که او اول ترجمه شده پادشاه عدالت است.

و بعد پادشاه سالیم یعنی پادشاه سلامتی.

بی پدر و مادر، و بدون نسبنامه، و بدون ابتدای ایام و انتهای حیات. بلکه شبیه پسر خدا شده کاهن دایمی می ماند.

سپس ملاحظه کن که این شخص چه قدر بزرگ بود! که ابراهیم پیامبر نیز از بهترین غنایم، ده یک بدو

داد. تورات عهد جدید رساله پلسی رسول به عبرانیان باب هفت آیات ۱ تا چهار)

—چند گوسفند داری؟

جوان پاسخ داد: به اندازه کافی.

پیرمرد دیگر داشت، زیادی در زندگی او کنجکاوی می کرد.

—پس دچار مشکلی هستیم. تا وقتی گمان می کنی که به اندازه کافی گوسفند داری، نمی توانم به تو کمک کنم.

جوان آزرده شد. تقاضای کمک نکرده بود.

پیرمرد بود، که تقاضای باده کرد، و سر صحبت را باز کرد. و به کتاب او توجه کرد.

گفت: کتابم را پس بدهید، باید دنبال گوسفندهایم بروم، و راهم را پیش گیرم.

پیرمرد گفت: یک دهم گوسفندهایت را به من بده، و من به تو می آموزم، که چگونه به گنج نهفته برسی.

سپس جوان رویایش را به یاد آورد، و همه چیز برایش آشکار شد. پیرزن از او پولی نگرفته بود، اما این پیرمرد (که شاید شوهرش بود) می خواست در ازای اطلاعاتی که وجود نداشت، پول بسیار بیشتری از او بگیرد.

(پیرمرد حتما کولی بود)

اما در همان هنگام بیش از آن که چیزی بگوید، پیرمرد خم شد، ترکه ای برداشت، و شروع کرد به نوشتن روی شنهای میدان. هنگامی که خم شد، چیزی درون سینه مرد درخشید. با چنان شدتی که نزدیک بود چشمهای جوان را کور کند.

اما پیرمرد با حرکتی چابک که از آن شخص با آن سن و سال بعید می نمود، برگشت، و با ردایش آن درخشش را پوشاند.

چشمهای جوان به حالت عادی باز گشت، و توانست آن چه را که پیرمرد می نوشت، بخواند.

او روی شنهای میدان اصلی آن شهر کوچک نام پدر و مادرش را خواند.

سرگذشت زندگیش را تا آن لحظه، بازیهای دوران کودکی، شبهای سرد مدرسه الهیات را، نام دختر بازرگان را خواند که تا آن زمان نمی دانست، چیزهایی را خواند، که هرگز برای کسی بازگو نکرده بود. همچون روزی که برای شکار گوزن، اسلحه پدرش را دزدید، و یا نخستین تجربه جنسیش در تنهایی. پیرمرد گفته بود، من پادشاه سالیبم هستم.

جوانک شرمآکین، و شگفتزده پرسید: چرا یک پادشاه با چوپانی صحبت میکند؟

دلایل منطقی دارد، اما بهتر است بگوییم، مهم ترین آنها این است، که تو توانسته ای به افسانه شخصی خودت تحقق ببخشی.

جوان نمی دانست، افسانه شخصی چیست.

—چیزیست که همیشه آرزوی انجام آن را داری.

همه آدمها در آغاز جوانی می دانند، افسانه شخصیشان چیست. در آن دوره زندگی همه چیز روشن است.

همه چیز ممکن است، و آدم از رویا و آرزوی آن چه که دوست دارد در زندگی بکند، نمی ترسد.

با این وجود، در گذشت زمان، نیرویی مرموز برای تلاش اثبات آن که تحقق بخشیدن به افسانه شخصی غیر ممکن است، آغاز میشود.

آن چه پیرمرد میگفت، چندان برای جوانک معنایی نداشت، اما می خواست بداند، نیروهای مرموز چه هستند.

دهان دختر بازرگان از شنیدنش باز می ماند.

—نیروهایی هستند، که ویرانگر می نمایند، اما در حقیقت چگونگی تحقق بخشیدن به افسانه شخصیمان را به ما می آموزند.

نیروهایی هستند، که روح و اراده ما را آماده میکنند، چون در این سیاره، یک حقیقت بزرگ وجود دارد: هر که باشی، و هر کار کنی، وقتی چیزی را از ته دلت طلب کنی، از این روست، که این خواسته در جهان در روح جهان، متولد شده.

این ماموریت تو بر روی زمین است.

—حتی اگر سفر کردن باشد؟ یا ازدواج با دختر یک تاجر پارچه؟

—و یا جست و جوی یک گنج.

روح جهان از خوشبختی انسانها تغذیه میشود، و یا از بدبختی، نا کامی، و حسادت آنها. تحقق بخشیدن به افسانه شخصی، یگانه وظیفه آدمیان است. همه چیز تنها یک چیز است. و هنگامی که آرزوی چیزی را داری، سراسر کیهان همدست میشود، تا بتوانی این آرزو را تحقق بخشی. مدتی خاموش ماندند، و به میدان و مردم نگریستند. پیرمرد بود، که اول صحبت کرد: —چرا گوسفندبانی میکنی —چون سفر را دوست دارم.

پیرمرد به فروشنده ذرت بوداده ای با چرخدستی سرخ رنگش اشاره کرد که، در گوشه میدان ایستاده بود. —آن ذرت فروش هم از کودکی همواره آرزوی سفر داشت. اما ترجیح داد یک چرخدستی ذرت بوداده بخرد، و سالها پول جمع کند، و وقتی پیر شد، یک ماه به آفریقا برود.

هرگز نمیفهمد، که آدم همیشه، امکان تحقق بخشیدن به رویایش را دارد. مرد جوان با صدای بلند فکر کرد: می بایست شبانی را انتخاب می کرد. پیرمرد گفت: به این هم فکر کرده. اما ذرتفروش از چوپان معتبرتر است. ذرتفروشا خانه ای دارند. اما چوپانها در فضای باز میخوانند. مردم ترجیح می دهند دخترشان را به ذرتفروشا بدهند، تا به چوپانها. قلب جوانک تکان خورد. به دختر بازرگان می اندیشید.

در شهر دختر هم حتما یک فروشنده ذرت بوداده وجود داشت. —و سر انجام تصور مردم درباره ذرتفروشا و چوپانها برای آنها مهم تر از افسانه شخصی خودشان میشود. پیرمرد کتاب را ورق زد، و مشغول خواندن یکی از صفحه هایش شد. جوانک لختی صبر کرد، و بعد درست همانطوری که پیرمرد مزاحمش شده بود، مطالعه او را قطع کرد. —چرا این چیزها را به من می گوئید؟ —چون تو سعی میکنی، با افسانه شخصیت زندگی کنی. و کم مانده است، که از آن چشم بپوشانی. —و شما همیشه در چنین زمانهایی ظاهر می شوید؟ —نه همیشه به این شکل، اما هرگز از ظاهر شدن، سر باز نمی زنم. گاهی به شکل یک راه حل مناسب، یک فکر خوب، ظاهر می شوم. در سایر موارد، در لحظه بحرانی، کاری می کنم، که کارها ساده تر شود، و از این قبیل کارها. اما بیشتر مردم متوجه نمی شوند.

پیرمرد تعریف کرد، که هفته پیش ناچار شده، که به شکل یک سنگ، بر یک کاوشگر گنج ظاهر شود. کاوشگر همه چیز زندگیش را در جست و جوی زمرد رها کرده بود. در طول ۵ سال در کنار یک رود نهصد و نود و نه هزار و نهصد و نود و نه سنگ را در جست و جوی یک زمرد شکسته بود.

در آن هنگام کاوشگر تنها به انصراف می اندیشید، و تنها یک سنگ مانده بود. فقط یک سنگ، تا زمردش را کشف کند.

از آنجا که او شخصی بود، که زندگیش را در گرو افسانه شخصیش گذاشته بود، پیرمرد تصمیم گرفت، دخالت کند. به سنگی تبدیل شد، و در پیش پای کاوشگر غلتید.

مرد از شدت خشم و ناکامی به خاطر پنج سال از دست رفته، سنگ را به فاصله ای دور پرتاب کرد، اما آن را با چنان نیرویی پرتاب کرد، که به سنگی دیگر خورد، و آن را شکست، و زیباترین زمرد جهان را آشکار ساخت.

پیرمرد، با تلخی ویژه ای در دیدگانش گفت: آدمها خیلی زود دلیل زندگی خودشان را می آموزند. شاید به خاطر همین هم باشد، که خیلی زود هم از آن دست میکشند. اما جهان این گونه است.

سپس جوانک به یاد آورد، که این مکالمه با صحبت درباره یک گنج، گنج نهفته آغاز شده است. پیرمرد گفت: گنجها توسط سیلابها آشکار، و توسط همان سیلابها مدفون می شوند. اگر میخواهی درباره گنج خودت بدانی، باید یک دهم گوسفندهایت را به من بدهی. —یک دهم گنج بهتر نیست؟ پیرمرد سرخورده شد.

—اگر با وعده آن چه هنوز نداری آغاز کنی، اشتیاق را برای دستیابی به آن، از دست می دهی. سپس جوانک تعریف کرد که، قول یک دهم گنج را به یک کولی داده است. پیرمرد آهی کشید. —کولیا زیرک هستند.

به هر صورت، خوب است که بیاموزی که، در زندگی هر چیز، بهایی دارد. و این چیزی است که رزمآوران نور، می کوشند یاد بدهند. پیرمرد کتاب را به جوانک پس داد.

—فردا در همین ساعت یک دهم گوسفندانت را برای من بیاور! به تو یاد می دهم چگونه به گنج نهفته ات دست یابی. عصر به خیر!

و در گوشه ای از میدان نا پدید شد.

جوانک سعی کرد، به مطالعه اش برگردد، اما نتوانست فکرش را متمرکز کند. مضطرب و نگران بود. چون میدانست، پیرمرد حقیقت را گفته.

سراغ ذرتفروش رفت، و یک پاکت ذرت بو داده خرید. و در همان هنگام اندیشید، آیا باید آن چه را که پیرمرد گفته بود، برایش بازگو کند یا نه.

سر انجام فکر کرد: گاهی بهتر است، بگذاریم همه چیز آن طور که هست بماند.

و خاموش ماند. اگر چیزی میگفت، ذرتفروش سه روز تمام به رها کردن همه چیز می اندیشید.

اما دیگر به چرخدستیش بسیار عادت کرده بود.

می توانست ذرتفروش را از این رفج در امان نگه دارد.

بی هدف شروع به گشتن در شهر کرد.
تا بندر رفت.
ساختمان کوچکی آنجا بود، در این ساختمان پنجره کوچکی بود که مردم از آن جا، به مقصد آفریقا بلیط می خریدند.
مصر در آفریقا بود.
مسوول گیشه پرسید: چیزی می خواستید؟
جوان همچنان که دور میشد، گفت: شاید فردا.
اگر فقط یکی از گوسفندان را میفروخت، می توانست خود را به آن سوی تنگه برساند.
این فکر به هراسش می انداخت.
همچنان که جوانک دور می شد، مسوول گیشه به دستیارش گفت: یک خیالپرداز دیگر! پولی برای سفر نداشت.

وقتی کنار گیشه بود گوسفندانش را به یاد آورد.
از این که دوباره کنارشان باشد، ترسید.
دو سال را با آنها گذرانده بود، و در این دو سال، همه چیز را درباره حرفه چوپانی آموخته بود.
پشمچینی، مراقبت از میشهای باردار، و حمایت از آنها در برابر گرگها.
همه دشتها و چراگاههای اندلس را می شناخت.
بهای خرید و فروش دقیق هر یک از گوسفندهایش را می دانست.
تصمیم گرفت، از درازترین راه به طویله دوستش بازگردد.
آن شهر نیز دژی داشت و جوان تصمیم گرفت، که از پله هایش بالا برود و روی یکی از دیواره هایش بنشیند.
از آن بالا می توانست، آفریقا را ببیند.
یک بار کسی به او گفته بود که، مورها از آنجا آمدند، و سالها تقریباً سراسر اسپانیا را در اشغال داشتند.
جوانک از مورها نفرت داشت، آنها بودند که گولیا را با خود آورده بودند.
از آنجا میتوانست، تقریباً همه شهر را ببیند و نیز میدانی را که در آن، با پیرمرد سخن گفته بود.
اندیشید: نفرین بر ساعتی که با این پیرمرد ملاقات کردم.
فقط قصد داشت زنی را بیابد، که رویاها را تعبیر میکرد.
نه آن زن و نه آن پیرمرد اهمیتی نداده بودند، که او یک چوپان است.
آدمهایی منزوی بودند، که دیگر ایمانشان را به زندگی از دست داده بودند و نمی فهمیدند که چوپانها سر انجام، به گوسفندهایشان دل می بندند.
هر یک از آنها را دقیقاً می شناخت، می دانست کدام می لنگد، کدام تا دو ماه دیگر می زاید، و کدام یک از آنها تنبل است.

و نیز می دانست که چگونه پشمچینی کند، و چگونه ضبشان کند.
اگر تصمیم میگرفت برود، غمگین می شدند.
بادی هنگام به وزیدن کرد.
این باد را می شناخت، مردم آن را باد شرق می نامیدند. چون لشکرهاي كفار با همین باد آمده بودند.
پیش از آشنایی با تاريفا هرگز فكرش را هم نكرده بود، كه آفریقا آن قدر نزدیک باشد.
این خطر بزرگی بود، مورها می توانستند دوباره حمله کنند.

وزش باد شدت گرفت.
 جوانک اندیشید: بین گوسفندها و گنج گیر کرده ام.
 می بایست بین چیزی که به آن عادت رده بود، و چیزی که دلش می خواست تصمیم می گرفت.
 دختر بازرگان هم بود، اما او به اندازه گوسفندها اهمیت نداشت، چون به جوان وابسته نبود.
 شاید، اصلا او را به یاد نمی آورد.
 اطمینان داشت، که اگر دو روز دیگر در آن شهر ظاهر نشود، دخترک هیچ متوجه نمی شود.
 برای او همه روزها یکسان بودند، و هنگامی که همه روزها یکسان باشند، معنایش آن است که آدم دیگر نمی تواند رخداد های نیکی را که هر بار گردش خورشید در آسمان در زندگیش رخ میدهد، درک کند.
 با خود گفت: من پدرم را ترک کردم، و مادرم را، و دژ دهکده ام را.. آنها عادت کرده اند، و من هم.
 گوسفندها هم به نبود من، عادت می کنند.
 از آن بالا، به میدان نگریم.
 در تقروش همچنان ذرت بوداده می فروخت.
 زوج جوانی بر همان نیمکتی که روی آن با پیرمرد صحبت کرده بود، نشسته بودند، و مغاذله میکردند.
 به خود گفت: ذرت فروش.
 جمله اش را تمام نکرد.
 شدت باد شرق افزایش یافته بود، و وزش آن را بر روی صورتش احساس می کرد.
 این باد، مورها را آورده بود.
 درست است، اما بوی صحرا، و زنان در حجاب را هم نیز در خود می آورد.
 بوی عرق و رویاهای مردانی را می آورد، که در جست و جوی نا شناخته ها، ماجراجوییها، طلا و غیره رفته بودند.

اندک اندک به آزادی باد حسادت میکرد، و فهمید، می توان همچون باد شد.
 هیچ مانعی جز خودش وجود نداشت.
 گوسفندها، دختر بازرگان، دشتهای اندلس، فقط مرحله های تحقق به افسانه شخصیش بودند.
 خوب چرا چشم غره میرین؟
 گفتم شاید.

ولی تا جایی که بتوانم سعی میکنم که همون طوری که گفتم، هر روز یک قسمتشو بذارم
 خوب خیلی حرف زدم بریم سراغ قسمت جدید

ظهر، هنگام روز بعد، با پیرمرد ملاقات کرد.
 شش گوسفند با خودش آورده بود.
 -تعجب میکنم! دوستم بی درنگ گوسفندها را خرید!
 گفت: تمام زندگیش، در آرزوی این بوده که، چوپان بشود. و این نشانه خوبیست.
 پیرمرد گفت: همیشه همینطور است. آن را، اصل مساعد می نامیم.
 اگر برای نخستین بار، ورق بازی کنی، به یقین برنده میشوی.
 (بخت تازه کارها)

-و چرا چنین است؟
 -چون زندگی میخواهد که، تو افسانه شخصیت را بزنی.

سپس مشغول بررسی آن شش گوسفند شد، و فهمید، که یکی از آنها لنگ است. جوانک توضیح داد که: مهم نیست. چون او از همه باهوشتر است، و به اندازه کافی، پشم و گوشت تولید میکند.

پرسید: گنج کجاست؟

— گنج در مصر است، نزدیک احرام.

جوان وحشت کرد. پیرزن نیز، همین را گفته بود، اما خرجی روی دستش نگذاشته بود.

— باید از نشانه ها پیروی کنی، خداوند، راهی را که هر انسان، باید بییماید، در جهان نوشته.

تنها باید، آن چه را که برای تو نوشته شده، بخوانی.

پیش از آن که چیزی بگوید، پروانه ای بین او و پیرمرد، به پرواز در آمد.

به یاد پدر بزرگش افتاد، وقتی کوچک بود.

پدر بزرگش گفته بود: پروانه ها نشانه خوش اقبالی هستند. مثل جیر جیرکها، ملخها، مارمولکها، و شبدر شاهپر.

پیرمرد که میتواندست، فکرش را بخواند، گفت: دقیقا همانطور است که، پدر بزرگت به تو یاد داده. اینها نشانه هستند.

سپس ردایش را گشود، و سینه اش را آشکار کرد.

جوانک تحت تاثیر چیزی که میدید، قرار گرفت. و درخششی را به یاد آورد، که روز قبل دیده بود.

پیرمرد سینه پوش بزرگی از طلا پوشیده بود.

و سنگهای قیمتی روی آن بر سینه داشت.

او به راستی یک پادشاه بود.

حتما برای فرار از راهزنان، اینطور لباس مبدل پوشیده بود.

پیرمرد یک سنگ سفید، و یک سنگ سیاه را که در وسط سینه پوش طلا قرار داشت، برداشت و گفت: اسم اینها * اریوم و تمیوم * است.

پاورقی: * (و هارون هنگامی که به حضور خداوند به قدس وارد میشود، نامهای بنی اسرائیل بر سینه عدالت و بر قلب خود بگذارد.

و اریوم و تمیوم را در سینه بند عدالت بگذارد! تا هنگامی که، هارون به حضور خدا می آید، بر قلبش باشد، و در حضور خداوند عدالت بنی اسرائیل را همواره بر قلب خود تحمل کن!

تورات عهد عتیق سفر خروج آیات بیست و هشت تا سی

سپس ترشاتا به آنان گفت: تا هنگامی که کاهنی به همراه اریوم و تمیوم نایستند، نمیتوانند، از قدس الاقداس مجورند.

تورات عهد عتیق کتاب عذرا آیه ۳۶۳)

معنا سنگ سیاه بله، و معنای سنگ سفید خیر است.

وقتی نمیتوانی نشانه ها را تشخیص بدهی، این سنگها کمکت می کنند.
همیشه پرشی عملی مطرح کن!
اما بیشتر سعی کن، خودت تصمیم بگیری!
گنج در کنار احرام است. و قبلا هم این را می دانستی، اما میبایست شش گوسفند میدادی، تا من، در تصمیمگیری کمکت کنم.

جوانک سنگها را در خرجینش گذاشت، از آن زمان به بعد، خودش باید تصمیم بگیرد.
-از یاد نبر که همه چیزها یگانه هستند.
زبان نشانه ها را از یاد نبر!

و فراتر از هر چیز فراموش نکن که تا پایان افسانه شخصیت، پیش بروی!
اکنون می خواهم داستان کوتاهی برایت تعریف کنم.
کاسبی فرزندش را فرستاد، تا راز خوشبختی را از فرزانه ترین آدم جهان بیاموزد.
پسرک چهل روز در بیابان راه رفت، تا سرانجام به قلعه زیبایی بر فراز یک کوه رسید.
مرد فرزانه ای که پسرک می جست، آنجا می زیست.
اما قهرمان ما به جای ملاقات با مردی مقدس، وارد تالاری شد، و جنب و جوش عظیمی را دید.
تاجران می آمدند و می رفتند. مردم در گوشه و کنار صحبت می کردند. گروه موسیقی کوچکی نغمه های شیرین می نواخت، و میزی مملو از لذیذ ترین غذاهای آن بخش از جهان آنجا بود.
مرد فرزانه با همه صحبت میکرد، و پسرک مجبور شد، دو ساعت منتظر بماند، تا مرد فرزانه به او توجه کند.
مرد فرزانه، با دقت به دلیل ملاقات پسرک گوش داد.
اما به او گفت که در آن لحظه فرصت ندارد، تا راز خوشبختی را برایش توضیح دهد.
به او پیشنهاد کرد، تا نگاهی به گوشه و کنار قصر بیندازد، و دو ساعت بعد باز گردد.
سپس یک قاشق چایخوری به پسرک داد، و دو قطره روغن در آن ریخت، و گفت: علاوه بر آن می خواهم از تو خواهشی بکنم. همچنان که می گردی، این قاشق را هم در دست بگیر. اما نگذار روغن درون آن بریزد.

پسرک شروع به بالا و پایین رفتن از پلکان قصر کرد.
و در تمام آن مدت چشمش را به آن قاشق دوخته بود.
پس از دو ساعت به حضور آن مرد فرزانه باز گشت.
مرد فرزانه پرسید: فرشهای ایرانی تالار غذاخوری را دیدی؟
باغ را دیدی، که خلق کردنش برای استاد باغبانی ده سال زمان برد؟
متوجه پوست نوشتهای زیبای کتابخانه ام شدی؟
پسرک شرمزده اعتراف کرد: هیچ ندیده است.
تنها دغدغه او این بود، که روغنی که مرد فرزانه به او سپرده بود، نریزد.
مرد فرزانه گفت: پس برگرد، و با شگفتیهای دنیای من آشنا شو!
اگر خانه کسی را نبینی، نمی توانی به او اعتماد کنی.
پسرک قوت قلب گرفت.

قاشق را برداشت، و بار دیگر به اکتشاف قصر پرداخت.
این بار تمام آثار هنری روی دیوارها و آویخته به سقف را تماشا کرد.
باغ را دید، و کوههای گرداگردش را.

و لطافت گلها را، و نیز سلیقه ای که در نهادنهر اثر هنری در جای خود به کار رفته بود.
هنگامی که نزد مرد فرزانه باز گشت، هر آن چه را که دیده بود، با تمام جزییاتش، تعریف کرد.
مرد فرزانه پرسید: اما آن دو قطره روغن که به تو سپرده بودم، کجایند؟
پسرک به قاشق داخل دستش نگریست، و دریافت که، روغن ریخته است.

فرزانه ترین فرزنانگان گفت: پس این است یگانه پندی که می توانم به تو بدهم.
راز خوشبختی این است که همه شگفتیهای جهان را بنگری، و هرگز آن دو قطره روغن درون قاشق را از یاد نبری.

جوانک خاموش ماند.
داستان پادشاه پیر را فهمیده بود.
چوپان سفر را دوست دارد، اما هرگز گوسفندهایش را فراموش نمی کند.
پیرمرد به جوانک نگریست، و با حرکات کف دو دستش حرکات عجیبی را در بالای سر او انجام داد.
سپس گوسفندها را برداشت، و به راه خود ادامه داد.

بر فراز شهر کوچک تاریفا دژ قدیمی هست، که مورها ساخته اند، و هر کسی که روی دیوارهای آن
بنشیند، می تواند یک میدان، یک ذرتفروش، و قطعه ای از خاک آفریقا را ببیند.
ملکی صدق پادشاه سالیب روی دیواره دژ نشسته بود، و وزش باد شرق را روی چهره اش احساس می کرد.
گوسفندها ترسان از ارباب جدیدشان، کنارش منتظر بودند، و از آن همه تغییرات اضطراب داشتند.
تنها چیزی که می خواستند، آب و غذا بود.

ملکی صدق به کشتی کوچکی می نگریست، که از بندر جدا می شد.
دیگر هرگز آن جوانک را نمی دید، همانطوری که پس از آن که، یک دهم اموال ابراهیم را گرفت، دیگر
هرگز او را ندید.

هرچه بود، کارش همین بود.

خدایان نباید آرزو داشته باشند، چون خدایان افسانه شخصی ندارند.

با این حال، پادشاه سالیب صمیمانه برای جوان آرزوی موفقیت کرد.

—نام را فراموش می کند. باید چند بار تکرارش می کردم
در این صورت هر وقت درباره من صحبت می کرد، می گفت که، من ملکی صدق هستم، پادشاه سالیب.
سپس شرمگینانه، به آسمان نگریست.

—بار خدایا همانطوری که خودت گفته ای، می دانم باطل اباطیل * است.

پاورقی * (جامعه میگوید باطل اباطیل همه چیز باطل است.
انسان را از تمامی مشتقش که زیر خورشید می کشد چه منفعت است؟
عهد عطیق کتاب جامعه صفحات ۳ و ۴)

اما یک پادشاه پیر هم گاهی باید به خودش مغرور باشد.
جوانک اندیشید: آفریقا چه قدر شگفت انگیز است!
در قهوه خانه ای نشسته بود، همانند تمام قهوه خانه هایی که در خیابان های تنگ شهر دیده بود.
چندین نفر، چق غولآسایی می کشیدند، و آن را دست به دست می گرداندند.

در آن چند ساعت کوتاه مردانی را دست در دست هم، زنانی را با چهره پوشیده، و روحانیانی را دیده بود، که به بالای برجهای بلند می رفتند، و شروع به خواندن می کردند.
و در این هنگام همه به نوبه خود زانو می زدند، و سر بر خاک می گذاشتند.
نزد خود گفت: از رسوم کافران است.

وقتی کوچک بود، همواره در کلیسای دهکدشان تمثال یعقوب قدیس مورکش را سوار بر اسب سفید و با شمشیر برهنه ای در دست دیده بود، که افرادی شبیه به اینها به دست و پایش افتاده بودند.
جوانک بدحال بود، و به شدت احساس تنهایی می کرد.
این کافران نگاه بد خواهانه ای داشتند.
فراتر از آن، در شتابش برای سفر، نکته ای را از یاد برده بود، تنها یک نکته.
چیزی را که میتوانست او را برای مدتها از گنجش محروم بدارد.
در آن سرزمین، همه عربی صحبت می کردند.
قهوه چی نزدیک شد، و پسرک با اشاره نشان داد، که همان نوشیدنی را می خواهد که در میز دیگری هم سرو میشود، که چیزی نبود جز جای تلخ.

جوانک ترجیح میداد، باده بنوشد، اما اکنون نباید خودش را نگران چنین چیز هایی می کرد.
می بایست فقط به گنجش و به چگونگی دست یافتن به آن، می اندیشید.
با فروش گوسفندها پول زیادی به جیب زده بود و می دانست که، پول جادو می کند.
آدم ها با داشتن پول، هرگز تنها نمی مانند.
تا اندکی بعد شاید در عرض چند روز به احرام می رسید.
دلیل نداشت، که آن پیرمرد با آن همه طلا در سینه اش به خاطر تصاحب شش گوسفند، دروغ بگوید.
پیرمرد درباره نشانه ها با او صحبت کرده بود، هنگامی که از دریا عبور می کند، به نشانه ها اندیشیده بود.

بله! منظور پیرمرد را می فهمید.

در مدتی که در دشتهای اندلس بود درک کرده بود، علایم مصیری را که میبایست می پیمود در زمین و آسمان بخواند.
 آموخته بود، که دیدن پرنده ای ویژه، نشانه حضور افعی در آن نزدیکیست.
 و یک بوته خاص نشانه وجود آب در چند کیلومتری آنجاست.
 گوسفندها، این چیزها را به او آموخته بودند.
 اندیشید: اگر خدا گوسفندها را آنقدر خوب هدایت می کند، آدمها را هم راهنمایی می کند.
 و آرام تر شد.

به نظرش رسید، که تلخی جای کمتر شده است.
 صدایی را شنید که به اسپانیایی می گفت: تو کیستی؟
 جوانک احساس راحتی شگرفی کرد.
 درست هنگامی که به نشانه ها می اندیشید، یک نفر ظاهر شده بود.
 پرسید: تو از کجا اسپانیایی می دانی؟
 تازه وارد جوانی بود که به شیوه جوانان غربی لباس پوشیده بود، اما رنگ پوستش نشان میداد، که اهل همان شهر است.

کم و بیش، هم سن و سال، و هم قد خودش بود.
 —من اسپانیایی بلدم، فقط دو ساعت با اسپانیا فاصله داریم.
 —به حساب من چیزی سفارش بده! برای من باده بگیر از این جای متنفرم!
 تازه وارد گفت: در این سرزمین باده نداریم، در مذهب ما حرام است.
 سپس جوانک گفت، که باید خودش را به احرام برساند
 نزدیک بود که از گنج هم صحبت بکند، اما تصمیم گرفت که، ساکت بماند. وگرنه کاملاً محتمل بود، که این
 عرب هم بخشی از گنج را بخواهد، تا او را به آنجا ببرد.

به یاد صحبت پیرمرد، درباره پیشنهادها می افتاد.
 —میخواهم اگر می توانی مرا به آنجا ببری.
 می توانم به عنوان راهنما به تو پول بدهم.
 —هیچ تصویری داری، که چطور باید تا آنجا رفت؟
 جوانک متوجه شد، که قهوه چی دارد نزدیک می شود، و با دقت به این مکالمه گوش می دهد.
 از حضور او احساس ناراحتی کرد.

اما یک راهنما پیدا کرده بود، و نمی خواست این فرصت را از دست بدهد.
 تازه وارد ادامه داد: باید از سراسر صحرا بگذری! برای اینکار به پول احتیاج داری باید به اندازه کافی
 پول داشته باشی.
 جوانک آن پرسش را عجیب یافت، اما به پیرمرد اعتماد داشت. و پیرمرد به او گفته بود، که وقتی چیزی را
 بخواهد، سراسر کیهان به نفع او همدست می شوند.
 پول را از کیسه اش بیرون آورد، و به تازه وارد نشان داد.
 قهوه چی نیز، نزدیک شد و نگاه کرد.
 چند کلمه به عربی با هم صحبت کردند.

قهوه چی خشمگین می نمود.
تازه وارد گفت: حالا برویم. نمی خواهد اینجا بمانیم.
خیال جوانک راحت شد.

بر خواست تا صورت حسابش را بپردازد، اما قهوه چی او را گرفت و بی وقفه شروع به صحبت کرد.
جوانک نیرومند بود، اما در سرزمینی بیگانه بود.
دوست جدیدش بود، که صاحب قهوه خانه را به کناری راند و جوانک را به سوی در کشید.
گفت: پول هایت را می خواست.
تنجه مثل سایر قسمتهای آفریقا نیست.
ما در یک بندر هستیم، و بندرها همیشه پر از دزد هستند.
می توانست، به دوست جدیدش اعتماد کند، در وضعیتی بحرانی به او کمک کرده بود.
کیسه پول را بیرون آورد، و پولهایش را شمرد.
دیگری پولها را گرفت و گفت: می توانیم فردا به احرام برسیم، اما باید دو شتر بخرم.
در خیابانهای تنگ تنجه به راه افتادند.

در هر گوشه ای دستفروشها مشغول فروش کالا بودند.
سر انجام به وسط میدان بزرگی رسیدند، که بازار در آن به راه بود.
هزاران نفر در آنجا حرف می زدند، می فروختند، می خریدند.
سبزیها با خنجرها فرشها با انواع چیق آمیخته بودند.
اما جوان از دوست جدیدش چشم بر نمی داشت.
هر چه بود، تمام پولش در دست او بود.
فکر کرد، آن ها را از او پس بگیرد، اما گمان کرد، بی ادبیست.
آداب و رسوم سرزمین غریبی را که، در آن قدم گذاشته بود، نمی دانست.
به خود گفت: کافیت، او را زیر نظر داشته باشم.
از او خیلی نیرومندتر بود.

ناگهان در میان آن شلوغی چشمش به زیباترین شمشیری افتاد، که در آن زمان دیده بود.
نیامش از نقره بود. دسته اش سیاه، و پوشیده از جواهرات بود.
جوانک به خود قول داد، که پس از بازگشتن از مصر آن شمشیر را بخرد.
از دوستش پرسید: از مغازه دار بپرس، قیمتش چه قدر است؟
اما متوجه شد، هنگام تماشای شمشیر، برای لحظه ای حواسش پرت شده.
قلبش فشرده شد.

گویی قفسه سینه اش ناگهان تنگ شده بود.
می ترسید، به پیرامونش بنگرد. چون می دانست با چه رو به رو می شود.
چشمانش تا چند لحظه، همچنان به شمشیر زیبا خیره بود.
تا این که سر انجام جرئت کرد و برگشت.

مردم در گوشه و کنار بازار رفت و آمد می کردند، فریاد می زدند، می خریدند، فرشها آمیخته با فندقها، کاهوها در کنار سینههای مسی، مردان دست در دست هم در خیابان، زنهای چهره پوشیده، بوی غذاهای غله ای، و در هیچ جا، در هیچ کجا، چهره دوستش را نمی دید. هنوز سعی داشت فکر کند، به طور تصادفی او را گم کرده. تصمیم گرفت، همانجا منتظر برگشتنش بماند. اندکی بعد، یک نفر به بالای یکی از آن برجاها رفت، و آغاز به خواندن کرد. تمامی مردم روی زمین زانو زدند، و سر بر خاک ساییدند. و آنها نیز شروع به خواندن کردند. سپس همچون گروهی از مورچگان کارگر، بساط خود را برچیدند و رفتند. خورشید نیز، آغاز به رفتن کرده بود. جوانک زمان درازی به خورشید نگریست. تا این که، او نیز در پشت خانه های سفید گرداگرد آن ناپدید شد.

به یاد آورد، که همان روز صبح، وقتی خورشید طلوع می کرد، او در قاره دیگری بود. یک چوپان بود، شصت گوسفند داشت، و می خواست با بازرگانی ملاقات کند که، دختری داشت. آن روز صبح، هر آن چه که قرار بود آن روز رخ دهد، می دانست. اما اکنون که خورشید در افق فرو می رفت، در کشوری دیگر بود، بیگانه ای در سرزمینی بی گانه، که حتی نمی توانست زبانشان را بفهمد. دیگر یک چوپان نبود، و دیگر هیچ چیز در زندگی نداشت، حتی پولی برای بازگشت، و آغاز دوباره همه چیز.

فکر کرد: همه این حوادث بین طلوع و غروب همین خورشید! و دلش به حال خودش سوخت. چون گاهی در زمانی به کوتاهی یک فریاد ساده، همه چیز در زندگی زیر و رو می شود. پیش از آن که آدم بتواند خود را به آن عادت دهد. از گریستن شرم داشت، هرگز جلوی گوسفندهایش نگریسته بود. با این حال، بازار خالی بود، و او دور از سرزمین مادریش. گریست.

گریست، چون خدا عادل نبود. و به کسانی که به رویاهای خود باور داشتند، چنین پاداش می داد. —در کنار گوسفندانش شاد بودم، و همواره، شادیم را می پراکندم. مردم آمدن من را می دیدند، و به گرمی مرا می پذیرفتند. اما اکنون، اندوهگین و ناشادم. چه بکنم؟ بعد از این، تلخ هستم. و دیگر به هیچکس اعتماد نمی کنم، چون یک نفر به من، خیانت کرده. از آنهایی که گنج نهفته را می یابند، بیزار می شوم، چون گنج خود را نیافتم. و همواره می گویم اندک مالی را که دارم، حفظ کنم، چون برای در آغوش کشیدن جهان، بسیار کوچکم. خرجیش را گشود، تا ببیند در آن چه دارد.

شاید از ساندویچش در کشتی چیزی بر جای مانده بود. اما تنها با کتاب حجیم، خرقه، و دو سنگی رو به رو شد، که پیرمرد داده بود. با دیدن سنگها، آرامش عجیبی به او دست داد.

شش گوسفند را با دو سنگ قیمتی مبادله کرده بود که، درون یک سینه پوش طلا بودند. می توانست، سنگها را بفروشد، و بلیط بازگشت بخرد. فکر کرد: حالا دیگر باید زرنگتر باشم.

سنگها را از خرچین بیرون آورد، تا در جیبش پنهان کند. آنجا یک بندر بود، و این تنها حقیقتی بود که آن مرد به او گفته بود. یک بندر همیشه پر از دزد است.

اکنون، سرخوردگی صاحب قهوه خانه را نیز، می فهمید. میخواست به او بگوید، که به آن مرد اعتماد نکند. —من هم مثل همه آدمها هستم. دنیا را به همان صورتی میبینم که، دوست دارم باشد، و نه به آن صورتی که هست. به سنگها خیره ماند.

با احتیاط هر یک را لمت کرد. گرما و لیزی سطحشان را احساس کرد. آنها گنجش بودند. همین لمت کردن آن سنگها، به او آرامش می بخشید. پیرمرد را به یادش می آورد. پیرمرد گفته بود: هنگامی که چیزی را می خواهی، سراسر کیهان همدست میشود، تا بتوانی به آن دست یابی.

میخواست ببیند، چنین چیزی چگونه میتواند راست باشد. آنجا در بازار خلوت بود. بدون یک پشیز در جیب، و بدون گوسفندهایی که آن شب از آنها پاسداری کند. اما سنگها گواهی بر این بودند، که با یک پادشاه ملاقات کرده. پادشاهی که سرگذشت او را می دانست. ماجرای اسلحه پدرش و نخستین تجربه جنسی او را می دانست. —سنگها برای تفال به کار می روند. نام آنها اریوم و تمیوم است.

جوان دوباره سنگها را در کیسه گذاشت، و تصمیم گرفت، آنها را بیازماید. پیرمرد گفته بود: پرسشهای عملی مطرح کن! چون سنگها تنها به کسی خدمت میکنند، که می داند، چه می خواهد. سپس پرسید که: آیا دعای خیر پیرمرد هنوز همراهش هست؟ یکی از سنگها را بیرون کشید، پاسخ بلی بود. پرسید: آیا گنجم را می یابم؟

دستش را داخل خورچین کرد، تا یکی از سنگها را بیرون بیاورد. در همین هنگام، هر دو از سوراخ پارچه بیرون افتادند.

جوان هرگز متوجه نشده بود که، خرچینش سوراخ شده.
خم شد تا اریوم و تمیوم را بردارد، و دوباره داخل کیسه اش بیندازد.
روی زمین افتاده بودند، اما جمله دیگری به ذهنش آمد.
پادشاه گفته بود: احترام گذاشتن به نشانه ها و پیروی از آنها را بیاموز!
یک نشانه!

خندید، و سپس سنگها را دوباره در خرچینش گذاشت.
قصد نداشت، سوراخ را بدوزد. سنگها می توانستند، هر وقت که میخواستند از آنجا بگریزند.
فهمیده بود، آدم نباید برخی چیزها را مورد پرسش قرار دهد.
چون نباید از سرنوشت خویش گریخت.
به خود گفت: قول میدهم خودم تصمیمم را بگیرم.

اما سنگها گفته بودند که، پیرمرد هنوز با او هست.
و این به او اعتماد به نفس می بخشید.
بار دیگر به بازار خالی نگریست، و نومییدی قبل را در خود احساس نکرد.
جهان بیگانه ای نبود، جهان تازه ای بود.
خوب در نهایت همین را می خواست.
شناختن دنیاهاى تازه!

حتی اگر هرگز به احرام نمیرسید، همین حالا هم از تمام چوپانهای که می شناخت فرا تر رفته بود.
آه! اگر می دانستند، در مسافت یک متر از دو ساعت، حرکت با کشتی این همه چیزهای متفاوت است!
جهان تازه به شکل یک بازار خالی در نظرش ظاهر شد، اما اینک آن بازار را سرشار از زندگی می دید، و
هرگز آن را از یاد نمی برد.
به یاد شمشیرش افتاد.

تماشای آن برایش بسیار گران تمام شده بود.
اما پیش از آن، هیچ چیز دیگری را مشابه آن ندیده بود.
ناگهان احساس کرد، که می تواند همچون یک قربانی نگونبخت دزدان به دنیا بنگرد، یا همچون
ماجرایوی در جست و جوی گنج.
پیش از آن که، از شدت خستگی به خواب رود، اندیشید: من ماجراجویی در جست و جوی گنج هستم.
کسی تکانش داد، و بیدار شد.

در وسط بازار خوابیده بود، و زندگی دوباره داشت در آن بازار ظاهر می شد.
در جست و جوی کوسفندانش، به اطراف نگریست، و فهمید در جهان دیگریست.
به جای آن که احساس اندوه کند، خوشحال شد.
دیگر ناچار نبود، به جست و جوی آب و غذا برود، می توانست در جست و جوی گنجش برود.
یک پیشیز هم در جیب نداشت، اما به زندگی ایمان داشت.
از آن گذشته، تصمیم گرفته بود، که ماجرا جو باشد، مانند قهرمانهای کتابهایی که اغلب می خواند.
بی عجله به گردش در میدان پرداخت.
دستفروشها بساطشان را می گسترده.

به مرد شیرینی فروشی در پهن کردن بساطش کمک کرد.

مرد شیرینی فروش لبخندی متفاوت بر چهره داشت، شاد بود، و برای زیستن از خواب برخواسته بود. آماده برای آغاز کردن یک روز کاری خوب. لبخند یکه به گونه ای، یاد آور لبخند پیرمرد بود. همان پیرمرد، و پادشاه مرموزی که با آن آشنا شده بود.

فکر کرد: این شیرینی فروش به خاطر شوقش به سفر، یا ازدواج با دختر یک بازرگان شیرینی نمی پزد. شیرینی می پزد چون، این کار را دوست دارد. و متوجه شد، که می تواند همان کاری را بکند که، پیرمرد می کرد. می توانست بفهمد، کسی به افسانه شخصیش نزدیک است، یا دور. و تنها با نگرستن به او، این را می فهمید.

—آسان است. و هرگز متوجهش نشده بودم. وقتی چیدن بساط تمام شد، شیرینی فروش نخستین شیرینی را که پخته بود، به او داد. جوان با لذت آن را خورد، سپاسگزاری کرد، و به راه خود رفت. وقتی کمی دور شد، به یاد آورد که، این بساط، به همکاری یک عرب زبان و یک اسپانیایی زبان بر پا شد. و با این وجود، به خوبی یکدیگر را درک کرده بودند. اندیشید: زبانی وجود دارد که، از واژه ها فرا تر است.

پیش تر این زبان را با گوسفندها تجربه کرده بودم، و اکنون با انسان ها تجربه اش می کنم. داشت، چیزهای گوناگون و تازه ای می آموخت. چیزهای که ای را که پیش از آن تجربشان کرده بود، و با این وجود، تازگی داشتند. چون بی آن که متوجهشان شود، برایش رخ داده بودند. و متوجهشان نشده بود، چون به آنها عادت کرده بود.

—اگر کشف رمز این زبان بی کلام را می آموختم، می توانستم جهان را کشف رمز کنم. پیرمرد گفته بود: همه چیز تنها یک چیز است. تصمیم گرفت، بی عجله و بدون اضطراب در خیابانهای تنگ تنجه قدم بزند. تنها بدین شیوه می توانست، نشانه ها را درک کند. این کار نیازمند بردباری بسیاری بود. اما این نخستین فضیلتی است که، یک چوپان می آموزد. باری دیگر احساس کرد که، در همان جهان بیگانه، دارد از همان چیزهایی استفاده می کند، که از گوسفندهایش آموخته بود. پیرمرد گفته بود: همه چیز یگانه است.

بلور فروش به دمیدن روز نگرست. و همان اضطراب هر روز صبح را احساس کرد. سی سالی بود، که همان جا بود. و مغازه ای که بالای تپه ای که به ندرت، خریداری از آن جا می گذشت. اکنون، برای دگرگون کردن هر چیزی دیر بود. در زندگیش فقط، خرید و فروش بلور را آموخته بود. زمانی افراد زیادی مغازه اش را می شناختند بازرگانان عرب، زمینشناسان فرانسوی و انگلیسی، سربازان آلمانی، و همواره با جیبهای پر از پول. در آن زمان فروش بلور، یک ماجرای بزرگ بود. و او در خیال خود تصور

می کرد، چگونه در دوران پیری ثروتمند می شود، و چگونه زنان زیبا خواهد داشت. سپس زمان گذشت، و شهر نیز دگرگون شد. ست بیشتر از تنجه رشد کرد.

و تجارت کساد شد. همسایه ها از آن جا رفتند، و تنها چند مغازه بالای تپه باقی ماند. هیچکس به خاطر چند مغازه کوچک از تپه بالا نمی رفت. اما تاجر بلور، حق انتخابی نداشت. سی سال از زندگیش را با خرید و فروش اجناس بلورین زیسته بود، و اینک برای تغییر مصیر دیگر بسیار دیر بود. تمام صبح به جنب و جوش اندک درون خیابان خیره ماند. از سال ها پیش همین کار را کرده بود. و دیگر ساعت عبور هر کس را می دانست. فقط چند دقیقه تا زمان ناهار باقی مانده بود، که جوانک غریبی پشت شیشه مغازه اش ایستاد. لباسی معمولی به تن داشت، اما چشمهای با تجربه بلورفروش، نتیجه گرفتند که، پولی ندارد. با این همه، دوباره تصمیم گرفت که، به داخل مغازه اش برگردد، و چند لحظه منتظر بماند، تا جوانک از آن جا برود. تابلو هایی بالای در آویخته شده بود که، می گفت: این جا به چندین زبان، صحبت می شود. جوانک دید که، مردی پشت پیشخوان ظاهر شد. جوانک گفت: اگر بخواهید می توانم این جام ها را تمیز کنم. اینطور که هستند، هیچکس دوست ندارد، آنها را بخرد. مرد نگرست، بی آن که چیزی بگوید. —در عوض شما هم یک بشقاب غذا به من بدهید.

مرد همچنان خاموش ماند. و جوانک احساس کرد که، باید تصمیم بگیرد. خرقه اش درون خرچینش بود. در صحرا دیگر، نیازی به آن نمی داشت. خرقه را در آورد و شروع کرد به، تمیز کردن جامها. در مدت نیم ساعت، تمام جامهای پشت شیشه را تمیز کرد. در این مدت، دو مشتری وارد شدند، و از مرد، اشیای بلورینی خریدند. هنگامی که، همه چیز را تمیز کرد، از مرد یک بشقاب غذا خواست. بلورفروش گفت: برویم، غذا بخوریم. تابلویی به در آویخت، و به طرف قهوه خانه کوچکی در بالای تپه رفتند. همین که، پشت تنها میز آنجا نشستند، بلورفروش لبخند زد و گفت: نیاز به تمیز کردن چیزی نبود، قانون قرآن کریم ما را وای می دارد، گرسنه را سیر کنیم. جوانک پرسید: پس چرا گذاشتید، این کار را بکنم؟ —چون بلورها کثیف بودند، و هم تو و هم من، احتیاج داشتیم ذهنمان را از افکار پلید پاک کنیم. وقتی غذا تمام شد، بلورفروش رو به جوان کرد و گفت: مایلم در مغازه من کار کنی. امروز وقتی داشتی، بلور ها را پاک می کردی، دو مشتری وارد مغازه شدند، و این نشانه خوبیست. چوپان فکر کرد: مردم خیلی از نشانه ها صحبت می کنند، اما نمی فهمند، چه می گویند. همانطور که من نفهمیده بودم سالها با زبان بی کلام گوسفندهایم صحبت می کردم. بلورفروش با تاکید بیشتری پرسید: می خواهی برایم کار کنی؟ جوان گفت: می توانم بقیه روز را کار کنم. تا صبح بقیه بلورهای مغازه را پاک می کنم. در عوض به من، پول کافی بدهید، تا فردا خودم را به مصر برسانم. پیرمرد، بی درنگ خنده سر داد: حتی اگر یک سال هم تمام بلورهای من را پاک کنی، حتی اگر از فروش هر کدام از آنها حق العمل خوبی بگیری، هنوز هم برای رفتن به مصر، باید پول زیادی قرض کنی. میان تنجه و احرام هزاران کیلومتر فاصله است. برای لحظه ای چنان سکوتی ژرف حاکم شد، که انگار شهر به خواب رفته بود.

دیگر نه بازاری در کار بود، نه وراجی فروشنده ها، نه آدمهایی که از مناره ها بالا می رفتند، و می خواندند، و نه شمشیرهایی با دسته های جواهر نشان. دیگر نه امیدی بود، نه ماجراجویی، نه پادشاهان پیر، و نه افسانه های شخصی. نه گنج و نه احرام. گویی سراسر جهان خاموش بود، چون روح آن جوان خاموش بود. نه دردی داشت، و نه رنجی داشت، و نه یاسی. فقط نگاهی خالی به فراسوی در کوچک قهوه خانه و میل عظیمی برای مردن، و پایان گرفتن همه چیز برای همیشه، در همان دقیقه.

تاجر بهتزد، به جوان می نگریست. گویی تمام آن شادیهایی که، آن روز صبح در خود داشت، ناگهان از چهره اش رخت بر بسته بود. بلور فروش گفت: پسر من می توانم برای بازگشت به کشور، به تو پول بدهم. جوانک همچنان خاموش ماند. سپس برخاست، لباسش را مرتب کرد، و خرجیش را برداشت. گفت: آقا نزد شما کار میکنم. و پس از سکوت درازی دیگر، نتیجه گرفت: برای خریدن چند گوسفند، به پول احتیاج دارم.

جوان نزد بلور فروش کار می کرد، و کاری نبود، که دقیقاً او را راضی کند. تاجر سراسر روز، پشت پیشخوان می ایستاد و غر میزد، و می گفت: مراقب اجناس باش. مبادا چیزی را بشکنی.

اما به کار، نزد او ادامه می داد، چون هر چند پیرمرد بد اخلاق بود، اما بی انصاف نبود. جوان از فروش هر قطعه، حق العمل خوبی می گرفت، و توانسته بود، پول کمی جمع کند. آن روز صبح، حساب و کتابش را کرده بود، اگر هر روز همان طور کار می کرد، یک سال تمام لازم بود، تا چند گوسفند بخرد.

جوانک به بلور فروش گفت: می خواهم یک ویتترین برای بلورها بسازم. می توانم جلوی مغازه بگذاریمش، و هر کسی که از پایین سراسیمه می گذرد، جلب توجه کنیم. تاجر پاسخ داد: هرگز آن جلو، ویتترین نگذاشته ام. مردم میگذرند، و به آن می خورند. ممکن است بلور ها بشکنند.

وقتی با گوسفندهایم دشت ها را می پیمودم، ممکن بود در اثر نیش واقعی افعی بمیرند، اما این بخشی از زندگی گوسفندها و چوپانهاست.

بلور فروش رفت، تا به خریداری برسد که، می خواست، سه جام بلور بخرد. فروشش بیشتر از همیشه شده بود.

گویی جهان در زمان به عقب باز گشته بود، به دورانی که، آن خیابان یکی از جاذبه های تنجه بود. پس از رفتن مشتری به جوانک گفت: عبور و مرور به اندازه کافی زیاد شده، درآمدم به من اجازه میدهد، بهتر زندگی کنم، و تو خیلی زود به گوسفندانت برسی. چرا زندگی بیشتر بخواهیم؟

جوان، تقریباً نا خواسته گفت: چون باید از نشانه ها پیروی کنیم. و از آن چه گفته بود، پشیمان شد. چون بلور فروش هرگز با یک پادشاه ملاقات نکرده بود. پیرمرد گفته بود: آن را اصل مساعد می خوانیم. بخت تازه کارها. چون زندگی می خواهد، تو افسانه شخصیت را بزی. و با این وجود، تاجر آن چه را که او می گفت، خوب می فهمید. حضور آن جوان در این مکان، خود به تنهایی یک نشانه بود.

و با گذشت روزها و پولی که به دخلش می ریخت، از استخدام این جوان اسپانیایی پشیمان نشده بود. هر چند این جوان، بیشتر از آن که سزاوارش بود، پول می گرفت. چون بلور فروش همیشه گمان می کرد، فروش از این بیشتر نمیشود، اما حق العمل قابل توجهی به او پیشنهاد کرده بود.

و غریزه اش میگفت که، پسرک به زودی سراغ گوسفندانش می رود.
 برای تغییر دادن موضوع بحث پرسید: برای چه می خواستی به احرام بروی؟
 جوان از صحبت درباره رویایش پرهیز کرد و گفت: چون همیشه، درباره اشان می شنیدم.
 اکنون کنج به خاطره ای درد آور تبدیل شده بود، و جوانک از اندیشیدن به آن پرهیز می کرد.
 تاجر گفت: این جا هیچکس را نمی شناسم که، بخواهد تنها برای دیدن احرام از صحرا بگذرد.
 احرام فقط کوهی از سنگ هستند.
 می توانی در باغچه خانه ات یکی بسازی.

جوان که برای راه انداختن مشتری تازه وارد دیگری می رفت گفت: شما هرگز رویای سفر نداشته اید.
 دو روز بعد پیرمرد سعی کرد درباره ویتترین با جوانک صحبت کند.
 گفت: تغییرات را دوست ندارم. نه تو و نه من به قطع آن بازرگان ثروتمند باقی نمی مانیم.
 اگر او در خرید جنسی اشتباه کند، چندان ضرر نمی بیند.
 اما ما دو تا باید همواره بار خطامان را به دوش بکشیم.
 جوان اندیشید: درست است.

بلور فروش گفت: ویتترین را برای چه می خواهی؟
 —می خواهم زود تر نزد گوسفند هایم برگردم.
 وقتی بخت با ما یار است، باید از آن استفاده کنیم.
 و برای کمک کردن به او، هر کاری بکنیم. همان طور که او به ما کمک کرد.
 نام این کار، اصل مساعد است، یا بخت تازه کارها.
 پیرمرد مدتی خاموش ماند، و سپس گفت: پیامبر قرآن را به ما داد، و در دوران هستیمان تنها پنج قانون را
 به ما تکلیف کرده.
 مهمترینش این است که، تنها یک خدا وجود دارد.
 بقیه اینها هستند:

نماز پنج بار در روز، روزه در ماه مبارک رمضان، صدقه به فقرا،
 از صحبت باز ماند، هنگامی که داشت از پیامبر صحبت می کرد، چشمانش سرشار از اشک شده بود.
 مرد با ایمانی بود، و هرچند، همیشه تندمزاج بود، اما می کوشید، همواره مطابق با قانون اسلام بزید.
 جوان پرسید: و پنجمین تکلیف چیست؟
 بلور فروش پاسخ داد: همین دو روز پیش به من گفתי که، هرگز رویای سفر نداشته ام.
 پنجمین تکلیف هر مسلمان یک سفر است.
 ما باید حد اقل یک بار در هر دوره زندگی به سفر مقدس مکه برویم.
 مکه بسیار دورتر از احرام است، وقتی جوان بودم ترجیح دادم که اندک پولی را که داشتم، در راه افتتاح
 این مغازه خرج کنم.
 فکر می کردم روزی آنقدر ثروتمند می شوم که، بتوانم به مکه بروم.
 پول هم در می آوردم، اما نمی توانستم کسی را برای مراقبت از بلور ها بگذارم.
 چون بلورها اشیا ظریفی هستند.
 در همان زمان افراد زیادی را می دیدم که، در مسیر مکه، از جلوی مغازه من می گذشتند.
 در میان آنها زایران ثروتمند هم بودند، که همراه با خادمان و شتر هاشان سفر می کردند.
 اما بیشترشان، مردمی بسیار فقیر تر از من بودند.

همه می رفتند، و خشنود بر می گشتند، و نماد زیارت را بر سر در خانه های خود می آویختند. یکی از آنها کفافی است که، زندگیش را از راه تعمیر کفشهای دیگران می گذراند. به من گفت که، نزدیک یک سال در صحرا راه رفته، اما وقتی برای خرید چرم کوچه های تنجه را می پیمود، بیشتر خسته می شده.

جوانک پرسید: چرا حالا به مکه نمی روی؟
— چون مکه است که، مرا زنده نگه می دارد. چیزی است که تحمل این روزهای شبیه به هم، این جامهای بالای ناقچه ها و ناهار و شام در آن قهوه خانه نکبتبار را برایم قابل تحمل می کند. می ترسم رویایم را تحقق ببخشم، و بعد انگیزه ای برای ادامه زندگی نداشته باشم. تو رویای گوسفندان و احرام را در سر داری، تو بامن فرق داری، چون تو می خواهی به رویایت تحقق ببخشی.

من فقط رویای مکه را می خواهم.
تا کنون هزاران بار، عبور از صحرا، ورود به میدانی که، کعبه مقدس در آن است، و هفت باری را که باید دورش بگردیم تا بتوانم حجر الاسود را لمس کنم تصور کرده ام.
کسانی را که کنارم هستند، جلویم هستند، تصور کرده ام و صحبتها و نیایشهایی را که باهم انجام می دهیم. اما می ترسم اینها فقط یک فریب بزرگ باشد.
برای همین، هنوز رویایم را ترجیح می دهم.
همان روز بلور فروش به جوانک اجازه داد، که ویتترین را بسازد.
همه نمی توانند به یک شکل رویا ببینند.
دو ماه دیگر گذشت، و ویتترین توانست، مشتریهای زیادی را به مغازه بلورفروشی بکشاند.
جوان حساب می کرد، که اگر شش ماه دیگر کار کند، می تواند به اسپانیا برگردد. و شصت راس یا حتی بیشتر، گوسفند بخرد.
در کم تر از یک سال گله ای را دو برابر می کرد، و می توانست، با عربها هم معامله کند، چون دیگر صحبت کردن به این زبان را آموخته بود.
پس از آن روز صبح در میدان، دیگر از اریوم و تمیوم استفاده نکرده بود.
چون مصر برای او، همچون مکه برای بلورفروش به رویایی بس دور تبدیل شده بود.
با این حال، هنوز از کارش راضی بود. و هر لحظه به روزی می اندی شید که، همچون فاتحی در تاریفا پیاده می شود.
پادشاه پیر گفته بود: یادت باشد که همواره باید بدانی، چه می خواهی.
جوان می دانست، و داشت برای رسیدن به آن کار می کرد.
شاید گنجش این بود که، به آن سرزمین غریب بیاید، با یکدوست ملاقات کند، و بدون نیاز به خرج کردن یک پشیز، تعداد رمه اش را دو برابر کند.
به خودش مغرور بود.

چیزهای مهمی آموخته بود.
مانند: تجارت بلور، زبان بی کلام، و نشانه ها را.
یک روز عصر، مردی را بالای تپه دید.
مرد شکایت می کرد که: پس از پیمودن آن سربالایی، هیچ جای مناسبی نیست که، آدم چیزی بنوشد

جوان، دیگر زبان نشانه ها را می شناخت. و نزد پیرمرد رفت، تا با او صحبت کند.
گفت: باید به کسانی که از سربالایی بالا می آیند، جای بفروشیم.
بلور فروش پاسخ داد: اینجا خیلی ها جای می فروشند.
—می توانیم در لیوانهای بلور جای بفروشیم
اینطوری مردم از نوشیدن چای لذت می برند و بلور می خرند.
چون زیبایی بیشتر از هر چیزی مردم را اغوا می کند.
مغازه دار، مدتی به جوان نگریست.
پاسخی نداد.
اما همان روز عصر، پس از نماز و تعطیل شدن مغازه کنار پیاده رو نشست، و از او دعوت کرد، غلیان بکشد.

چپق عجیبی که عربها می کشند.
بلور فروش پیر پرسید: دنبال چه هستی؟
—همان که گفتم باید دوباره گوسفند بخرم. و برای این کار به پول احتیاج دارم.
پیرمرد چند زغال تازه سر غلیان گذاشت، و پکی طولانی زد.
—سی سال است که، این مغازه را دارم. بلور خوب و بلور بد را می شناسم و همه زیر و بم این حرفه را می دانم.

به حجم کار و میزان رفت و آمد مغازه ها عادت کرده ام، اگر بخواهی در لیوان بلوری جای بدهی، مغازه گسترش پیدا می کند.
آن وقت مجبورم شیوه زندگی را عوض کنم.
—و این خوب نیست؟
—به زندگی عادت کرده ام. پیش از آمدن تو، فکر میکردم زمان درازی را در اینجا تلف کرده ام، در حالی که، همه دوستانم تغییر کرده اند، ورشکست شدند، یا پیشرفت کردند.
این موضوع اندوه شگرفی به من می داد. اکنون، می دانم که، به راستی اینطور نبوده.
این مغازه همان حجمی را دارد که، همیشه می خواستم داشته باشد.
نمی خواهم تغییر کنم.
چون نمی دانم چگونه باید تغییر کنم.
دیگر به خودم، بسیار عادت کرده ام.
جوان نمی دانست چه بگوید، بنا بر این پیرمرد گفت: تو برای من، یک برکت بوده ای. و امروز یک چیز را خوب فهمیده ام.

هر برکتی که پذیرفته نشود، به نکبت تبدیل می شود.
از زندگی بیشتر نمی خواهیم، و تو به من فشار می آوری که، ثروتها و افقهای را ببینم که، هرگز نمی شناختم.

اکنون که آن ها را می شناسم و امکانات عظیم خودم را هم میشناسم، احساسی بد تر از گذشته دارم.
چون، می دانم، می توانم همه چیز داشته باشم، اما نمی خواهم.
جوان اندیشید: خوب شد به ذرت فروش چیزی نگفتم.

همانطوری که خورشید غروب می کرد، مدتی به غلیان کشیدن ادامه دادند. به عربی صحبت می کردند، و جوانک از این که میتواند عربی صحبت کند، خوشنود بود. زمانی بود که فکر می کرد، که گوسفندها می توانند همه چیز را درباره جهان به او بیاموزند، اما گوسفندها نمی توانستند، به او عربی بیاموزند. همانطور که در سکوت، به مغازه دار می نگریست، فکر کرد: چیزهای دیگری هم باید در دنیا باشد، که گوسفندها نمی توانند یاد بدهند.

چون گوسفندها تنها در جست و جوی آب و علف هستند. گمان کنم آنها نباشند که یاد میدهند، این من هستم که، یاد می گیرم. سر انجام مغازه دار گفت: مکتوب.

—این دیگر چیست؟
—برای فهمیدنش باید یک عرب به دنیا آمده باشی. اما ترجمه اش چیزی شبیه به نوشته شده می باشد. و همچنان که زغالهای غلیان را خاموش می کرد، به جوان گفت که، می تواند فروش جای را در لیوانهای بلور شروع کند. گاهی نمی توان مانع جریان رود زندگی شد.

مردم خسته، به بالای سربالایی می رسیدند. سپس، در آن بالا مغازه ای بود، که بلورهای زیبا و چای نعنای شاداب کننده ای داشت. مردم برای نوشیدن چایی وارد می شدند، که در لیوانهای زیبای بلوری ارایه می شد. یکی اشاره می کرد: همسرم هرگز به این فکر نیفتاده بود. و چند قطعه بلور خرید، چون همان شب مهمان داشت.

مهمانانش تحت تاثیر شکوه و زیبایی این استکان ها قرار می گرفتند. مرد دیگری اطمینان می داد که، جای در ظرف های بلور، خوش طعم تر است، چون بلور عطر آن را بهتر نگه می دارد. سومی می گفت: در شرق استفاده از لیوان های بلور، برای صرف چای یک سنت است، چون قدرت جادویی دارد.

در اندک زمانی این خبر پخش شد. و افراد زیادی بالای تپه می رفتند، تا مغازه ای را ببینند، که به پیشه ای کهن، جلوه تازه ای بخشیده بود. چایخانه های دیگری باز شدند، که جای را در استکانهای بلوری ارایه می کردند، اما بالای یک تپه نبودند. و برای همین، همواره خالی بودند.

در مدت کوتاهی، مغازه دار ناچار شد، دو شاگرد دیگر بگیرد. در کنار واردات بلور، واردات مقادیر عظیم چای را هم به راه انداخت، که هر روز توسط مردان و زنان طالب تشنه چیزهای نو نوشیده می شد.

و به این ترتیب، شش ماه دیگر نیز، گذشت.

جوان پیش از طلوع آفتاب بیدار شد.

یازده ماه و نه روز، از زمانی که برای نخستین بار، به قاره آفریقا گام گذاشته بود، می گذشت. ردای عریش را پوشید، همان جامه کتانی سفیدی که ویژه چنین روزی خریده بود. دستار را بر سر بست، و آن را با حلقه ای از چرم شتر محکم کرد. صندل‌های نویش را به پا کرد، و بدون هیچ سر و صدایی پایین آمد. شهر، هنوز خفته بود.

ساندویچی از حلوا درست کرد، و در لیوان بلور چای داغ نوشید. سپس بیرون در نشست، تا در تنهایی، غلیان بگشد. در سکوت غلیان می کشید، بدون این که به چیزی بیندیشد. فقط به همه‌پایدار بادی که می وزید، و بوی صحرا را با خود می آورد، گوش سپرده بود. سپس غلیان را کنار گذاشت، دست در جیب عبایش کرد، و چند لحظه به تماشای آن چه که از درون جیبش بیرون آورده بود، پرداخت. پول زیادی داشت.

برای خرید صد و بیست گوسفند، بلیط بازگشت، و مجوز تجارت بین کشور خودش، و این کشور کافی بود. بردبارانه منتظر ماند، تا پیرمرد بیدار شود، و مغازه را بگشاید. سپس دو تایی برای نوشیدن چای، رفتند.

جوان گفت: امروز می روم. برای خریدن گوسفند هایم پول کافی دارم. شما هم برای رفتن به مکه پول کافی دارید. پیرمرد چیزی نگفت. جوان اصرار کرد: دعای خیر شما را هم می خواهم. شما به من کمک کردید. پیرمرد همچنان در سکوت، به آماده کردن چای پرداخت. اما پس از مدتی، رو به جوان کرد و گفت: به تو افتخار می کنم. تو به مغازه بلور فروشی من، روح بخشیدی.

اما می دانی که من، به مکه نمیروم. همانطوری که، می دانی، خودت برای خریدن گوسفند، بر نمی گردی.

جوان هراسان پرسید: کی به شما این را گفته؟ بلور فروش پیر به سادگی گفت: مکتوب. و دعای خیرش کرد.

جوان به اتاقش رفت، و هر چه را که داشت، جمع کرد. دار و ندارش از سه کیسه پر تشکیل می شد. وقتی اتاق را ترک می کرد، چشمش در گوشه اتاق به خرچین چوبانی قدیمیش افتاد.

سراسر پوسیده بود و تقریباً به کلی آن را از یاد برده بود.
کتاب و خرقة اش هنوز در آن بود.
وقتی با اندیشه بخشیدن خرقة اش، به پسری در خیابان، آن را بیرون آورد، دو سنگ روی زمین غلتید:
اریوم و تمیوم.

سپس به یاد پادشاه پیر افتاد. و در شگفت شد که، دیر زمانی است که به او نیندیشیده.
یک سال تمام بی وقفه کار کرده بود، و تنها به پول جمع کردن اندیشیده بود، تا سر افکنده به اسپانیا باز
نگردد.

پادشاه پیر، گفته بود: هرگز از روایت دست نکش. از نشانه ها پیروی کن.
جوان اریوم و تمیوم را برداشت، و دوباره همان احساسی غریب به او دست داد، که پادشاه کنارش است.
یک سال تمام سخت کار کرده بود، و نشانه ها میگفتند، اکنون وقت رفتن است.
اندیشید: درست مثل روز اول بر می گردم، و گوسفند ها به من زبان عربی نیاموخته اند.
اما گوسفند ها چیزی بسیار مهم تر به او آموخته بودند، که در جهان زبانی هست، که همگان می فهمند.
همان زبانی که جوان برای رونق بخشیدن به آن مغازه به کار برده بود.
زبان موجودات ساحل عشق و شور.

زبان کسانی که در جست و جوی چیزی هستند که، آرزویش را دارند، و یا به آن ایمان دارند.
تنجه، دیگر یک شهر غریب نبود.

و احساس می کرد همانطور که توانسته، آنجا را فتح کند، می تواند جهان را هم فتح کند.
پادشاه پیر گفت: وقتی آرزوی چیزی را داری، سراسر کیهان همدست می شود تا بتوانی این آرزو را تحقق
بخشی.

اما پادشاه پیر نه درباره دزد ها صحبت کرده بود، نه صحرا های عظیم، و نه درباره آنانی که رویایشان را
می شناسند، اما نمی خواهند به آنها تحقق بخشند.
پادشاه پیر نگفته بود که، احرام تنها کوهی از سنگ هستند، و هر کسی می تواند در باغچه خانه اش کوهی
از سنگ داشته باشد.

و فراموش کرده بود بگوید، وقتی پول کافی برای خریدن گله ای بزرگ تر، از گله پیشین خود داشته
باشد، باید این گله را بخرد.

جوان خرجین را برداشت، و کنار کیسه های دیگرش گذاشت.
از پله ها پایین رفت.
پیرمرد مشغول خدمت به یک زوج بیگانه بود، و در همان هنگام دو مشتری دیگر وارد مغازه شدند، و در
لیوانی بلور چای نوشیدند.

برای آن ساعت از صبح، جنب و جوش خوبی بود.
آنجا بود که برای نخستین بار متوجه شد، مو های مغازه دار، به موهای پادشاه پیر بسیار شبیه است.

لبخند شیرینی فروش را در نخستین روز ورودش به تنجه به یاد آورد. روزی که نه جایی برای رفتن داشت، نه چیزی برای خوردن. آن لبخند نیز یادآور پادشاه پیر بود.

فکر کرد: انگار از اینجا رد شده، و ردی از خودش به جای گذاشته. و با این وجود، همه مردم این پادشاه پیر را در دورانی از زندگی خود ملاقات نکرده اند. هر چه بود میگفت، همیشه بر کسی ظاهر می شود، که افسانه شخصیش را می زید. بی وداع با بلور فروش آنجا را ترک کرد. نمی خواست گریه کند. ممکن بود کسی گریه اش را ببیند، اما دلش برای آن دوران و همه چیزهای خوبی که آموخته بود، تنگ می شد. اعتمادش به خود بیشتر شده بود. و شوق فتح جهان را داشت. — به سوی دشتهایی می روم که از قبل می شناسم، تا باز، گوسفند هایم را رهبری کنم. و دیگر از تصمیمش خوشنود نبود. یک سال تمام برای تحقق رویایی کوشیده بود، و اهمیت این رویا هر لحظه کم تر می شد، چون شاید چون، رویای او نبود.

— که میداند، شاید مثل مرد بلور فروش بودن بهتر باشد. هرگز به مکه نمی رود، و با آرزوی رفتن به آن جا زندگی می کند. اما اربوم و تمیوم را به دست گرفته بود، و این سنگها نیرو و میل پادشاه پیر را به او منتقل می کردند. به طور تصادفی به نظرش رسید که، شاید این هم یک نشانه است. به قهوه خانه ای رسید که، در نخستین روز، به آن جا وارد شده بود. آن دزد، دیگر آن جا نبود.

صاحب قهوه خانه یک فنجان چای برایش آورد. فکر کرد: همواره می توانم سراغ چوپانی برگردم. مراقبت از گوسفند ها را آموخته ام و هرگز آن را فراموش نمی کنم. اما شاید دیگر فرصتی برای رفتن به احرام مصر پیدا نکنم. پیرمرد سینه پوشی از طلا داشت، و سرگذشت مرا می دانست. به راستی یک پادشاه بود. یک پادشاه فرزانه.

تا دشت های اندلس فقط دو ساعت با کشتی راه بود، اما صحرای عظیمی میان او و احرام وجود داشت. دریافت که شاید بتوان، در همین موقعیت طرز فکر دیگری داشت. در حقیقت دو ساعت به گنجش نزدیک تر بود، حتی اگر پیمودن این دو ساعت، تقریباً یک سال طول کشیده باشد.

— می دانم چرا می خواهم پیش گوسفند هایم برگردم. دیگر گوسفند ها را می شناسم. کار زیادی نمی طلبند، و می توانند دوست داشتنی باشند.

نمی دانم صحرا می تواند دوست داشتنی باشد یا نه؟
 اما صحراست که، گنج مرا پنهان کرده.
 اگر نتوانم به آن برسم، همیشه می توانم به خانه ام برگردم.
 اما زندگی ناکهان پول کافی به من بخشیده، و وقتکافی دارم.
 چرا نروم؟
 در آن لحظه، شادی عظیمی را احساس کرد.
 همواره می توانست به سراغ چوپانی و گوسفندان باز گردد.
 همواره می توانست به بلور فروشی باز گردد.

شاید جهان گنجهای پنهان بسیار دیگری داشت، اما او رویای مکرری را دیده، و با پادشاهی ملاقات کرده بود، این برای هر کسی رخ نمی داد.
 هنگامی که قهوه خانه را ترک می کرد، خوشنود بود.
 به یاد آورده بود که، یکی از بازرگانانی که برای بلور فروشی جنس می آورد، بلور ها را توسط کاروانهایی می آورد که، از صحرا می گذشتند.
 اریوم و تمیوم را در دست فشرد.

به یاد آورد، که به خاطر آن دو سنگ، دوباره در مسیر گنجش قرار گرفته بود.
 پادشاه پیر گفته بود: همواره کنار آنانی هستیم که، افسانه شخصیشان را می زنند.
 رفتن تا انبار و فهمیدن این که احرام به راستی چنان دور هستند، خرجی نداشت.

مرد انگلیسی در ساختمانی نشسته بود که، بوی حیوانات، عرق، و خاک می داد.
 نمی شد آنجا را انبار نامید.
 تنها یک طویله بود.
 همچنان که با حواسپرتی، یک نشریه شیمی را ورق می زد، اندیشید: تمام زندگیم را دادم، تا به چنین جایی برسم.
 ده سال مطالعه مرا به یک طویله رسانده.
 اما باید ادامه داد.
 باید به نشانه ها اعتماد می کرد.
 تمام زندگیش، تمام مطالعه هایش، در جست و جوی یگانه زبانی، متمرکز شده بود که، جهان به آن سخن می گفت.

نخست، به زبان اسپرانتو علاقه مند شده بود، سپس به ادیان، و سر انجام به کیمیاگری.
 می توانست به اسپرانتو سخن بگوید، ادیان گوناگون را به خوبی می فهمید، اما هنوز یک کیمیاگر نبود.
 درست است، توانسته بود چیزهای مهمی کشف کند، اما پژوهش هایش او را به نقطه ای رسانده بود که، دیگر نمی توانست جلو تر برود.
 کوشیده بود، با کیمیاگری تماس بگیرد.
 اما کیمیاگرها انسانهای غریبی بودند که، فقط به خود می اندیشیدند، و تقریباً همیشه از کمک کردن خود داری می کردند.

که میدانست، شاید راز اکسیر اعظم را که حجر کریمه نام داشت، کشف کرده بود، و برای همین مجبوس سکوت شده بود.

تا کنون بخشی از میراث پدریش را در جست و جویی بی نتیجه، و به دنبال حجر کریمه صرف کرده بود. بار ها به بهترین کتابخانه ها رفته بود، و مهم ترین و نادر ترین کتاب های کیمیاگری را خریده بود. در یکی از آنها کشف کرد که، سالها پیش یک کیمیاگر مشهور عرب، به اروپا آمده بود، می گفتند که، او بیشتر از دویست سال داشته، و حجر کریمه و اکسیر جوانی را کشف کرده است.

انگلیسی تحت تاثیر این داستان قرار گرفته بود، اما یکی از دوستانش پس از بازگشت از یک سفر اکتشافی باستانشناسی در صحرا درباره مرد عربی برای او صحبت کرده بود، که قدرتهای خارق العاده دارد. سراسر این داستان می توانست، تنها یک افسانه به شمار رود. دوستش گفته بود: در واحه ای به نام الفیم زندگی می کند، و مردم می گویند، دویست ساله است، و می تواند هر فلزی را به طلا تبدیل کند. انگلیسی هیجانش را پنهان نکرد، بی درنگ همه قرار های ملاقاتش را لغو کرد، مهم ترین کتاب هایش را جمع کرد، و اکنون آن جا بود.

در آن انبار شبیه به طویله، جایی که کاروان عظیمی خودش را برای عبور از صحرا آماده می کرد. کاروان از الفیوم می گذشت. اندیشید: باید با این کیمیاگر لعنتی آشنا بشوم. و بوی حیوانات برایش اندکی قابل تحمل تر شد. یک جوان عرب که او هم بار و بنه ای داشت، وارد آنجا شد. و سلام کرد. جوان عرب پرسید: کجا می روید؟ انگلیسی پاسخ داد: به صحرا. و دوباره مشغول خواندن شد. نمی خواست حرف بزند. می بایست هر آن چه را که در طول ده سال آموخته بود، به یاد می آورد. ممکن بود کیمیاگر او را به گونه ای محک بزند. جوان عرب کتابی در آورد، و شروع به خواندن کرد. کتاب به زبان اسپانیایی نوشته شده بود. انگلیسی فکر کرد: چه قدر خوب! زبان اسپانیایی را بهتر از عربی بلد بود، و اگر این جوان تا الفیوم می آمد، کسی را داشت که، وقتی مشغول کارهای مهمتر نبود، با او صحبت کند.

جوان که سعی می کرد، یک بار دیگر صحنه خاکسپاری آغاز کتاب را بخواند، فکر کرد: چه مسخره! تقریباً دو سال است که، شروع به خواندن این کتاب کرده ام. و هنوز از این چند صفحه اول نگذشته ام. حتی بدون مزاحمت یک پادشاه، باز هم نمی توانست، فکرش را متمرکز کند. هنوز نسبت به تصمیمش شک داشت، اما داشت نکته مهمی را می فهمید. تصمیم ها تنها آغاز یک ماجرا هستند.

هنگامی که آدم تصمیمی می گیرد، در حقیقت به درون جریان نیرومندی پرتاب می شود که، او را به مکانی می برد که در زمان تصمیمگیری خوابش را هم نمی دیده است. برای تایید استدلالش فکر کرد: وقتی تصمیم گرفتم که به جست و جوی گنجم بروم، هرگز تصور نمی کردم که در یک مغازه بلور فروشی کار کنم. به همین ترتیب درباره این کاروان میتوانم تصمیمی بگیرم اما مسیرش همواره یک راز باقی می ماند. در برابرش یک مرد اروپایی نشسته بود، که او هم کتاب می خواند. اروپایی مرد نجسبی بود. و وقتی وارد شده بود، به جوان نگاه تحقیر آمیزی انداخته بود. می توانستند برای هم دوستان خوبی باشند، اما اروپایی مکالمشان را قطع کرده بود. جوان کتاب را بست. نمی خواست کاری کند که به آن اروپایی شبیه بماند. اریوم و تمیوم را از کیسه اش بیرون آورد، و مشغول بازی با آن ها شد. بیگانه فریادی کشید: یک اریوم یک تمیوم. جوان نومیدانه، سنگ ها را در جیبش پنهان کرد. گفت: برای فروش نیستند.

انگلیسی گفت: ارزش چندانی ندارند. سنگها کریستالها هستند نه بیشتر. روی زمین، میلیونها از این کریستالها وجود دارد. اما برای کسی که میفهمد، این سنگ ها اریوم و تمیوم هستند. نمی دانستم در این بخش از دنیا هم وجود دارند. جوان گفت: این ها هدیه یک پادشاه هستند. بیگانه بهت زده ماند، سپس دستش را در جیبش برد و لرزان، دو سنگ مشابه بیرون آورد. گفت: درباره یک پادشاه صحبت کردید؟ جوان گفت: و شما باور نمی کنید که پادشاه ها با چوپان ها صحبت کنند؟ این بار، او بود که می خواست گفت و گو را تمام کند. —بر عکس چوپان ها نخستین کسانی بودند که، پادشاهی را به رسمیت شناختند که، دیگر مردمان جهان نشناختند. برای همین بسیار محتمل است که، پادشاه ها با چوپان ها * صحبت کنند.

(پاورقی: *) اشاره به عیسی مسیح. که پس از تولدش چند چوپان او را به دنبال ستاره درخشانی که در آسمان ظاهر شده بود یافتند، و به عنوان پادشاه یهود تکریمش کردند.)

و نگران آن که جوان نفهمیده باشد، ادامه داد: درون کتاب مقدس نوشته شده. همان کتابی که کاربرد اریوم و تمیوم را از آن آموختم. این سنگها یگانه شیوه تقالی هستند که خدا اجازه داده. کاهنان آن را در سینه پوشی از طلا حمل می کردند.

جوان، از بودن در آن انبار خوشنود بود.
انگلیسی که با صدای بلند فکر میکرد، گفت: شاید این یک نشانه باشد.
کنجکاو جوان هر لحظه بیشتر می شد.
—کی درباره نشانه ها با شما صحبت کرده؟
این بار، انگلیسی مجله ای را که میخواند، بست و گفت: در زندگی همه چیز نشانه است.
کیهان با زبانی خلق شده، که همه موجودات می فهمند، اما فراموش کرده اند.

من گذشته از چیزهای دیگر، در جست و جوی این زبان کیهانی هستم.
برای همین اینجا هستم، چون باید با مردی که، این زبان کیهانی را می شناسد، آشنا شوم.
یک کیمیاگر.

مسوول انبار مکالمشان را قطع کرد.
عرب تنومند گفت: بخت با شما یار است، امروز عصر کاروانی به الفیوم می رود.
جوانک گفت: اما من به مصر می روم.
مرد تنومند گفت: الفیوم در مصر است.
تو چه جور عربی هستی؟
جوانک گفت، اسپانیاییست.
انگلیسی خوشحال شد.
هرچند، لباس عربی پوشیده بود، اما دست کم یک اروپایی بود.
پس از رفتن عرب تنومند، انگلیسی گفت: نشانه ها را بخت می نامند.
اگر می توانستم دایره المعارف بزرگی درباره نشانه های بخت و تصادف می نوشتم.
با همین هاست که زبان کیهانی نوشته می شود.
سپس برای جوان تعریف کرد که، ملاقات او با اریوم و تمیوم در دستش یک تصادف نبوده است.
پرسید: آیا او نیز در جست و جوی کیمیاگر است؟
جوان گفت: در جست و جوی یک گنج هستم.
و بی درنگ پشیمان شد.

اما ظاهراً انگلیسی چندان اهمیتی نمی داد.
—به صورت خاص من هم به دنبال گنج هستم.
جوانک گفت: من نمی دانم کیمیاگری چه می گوید.
و در همین هنگام، انباردار آنها را به بیرون فرا خواند.
مردی با ریش بلند و چشم های تیره گفت: من کاروانسالارم.
بر تک تک افرادی که با خود می برم حق مرگ و زندگی دارم.
چون صحرا زن هوسبازيست و گاهی افراد را دیوانه می کند.
دویست نفر می شدند، دور و بر آنها گوسفند، اسب، قاطر، و پرنده بود.
جمعیت، پر از زن ها و بچه ها بود.

و مردان شمشیر بر کمر تفنگهای بلندی بر دوش داشتند.
انگلیسی چند چمدان، پر از کتاب داشت.
هیاهوی عظیمی آنها را آکنده بود.

و کاروانسالار مجبور شد گفته هایش را چند بار تکرار کند، تا همه بفهمند.
—در این جا آدم های گوناگونی هستند، و قلب این آدم ها خدایان گوناگونی در خود دارند.
اما یگانه خدای من الله است.

و به او سوگند می خورم تمام تلاشم را برای پیروزی دوباره بر صحرا بکنم.
اکنون، می خواهم هر یک از شما به خدای خود سوگند بخورید!
از ژرفای قلبتان، که در هر شرایطی از من پیروی می کنید.
در صحرا، نا فرمانی به معنی مرگ است.
زمزمه ای میان مردم در گرفت.
با صدای زیر به خداشان قسم می خوردند.
جوان به عیسی مسیح سوگند خورد.
انگلیسی خاموش ماند.

زمزمه بیشتر از یک زمان لازم برای سوگند خوردن طول کشید.
مردم از خداوند تقاضای پشتیبانی هم می کردند.
آوای شیپور فراخوانی برخاست.
و هر کدام سوار بر مرکب خود شدند.
جوان و انگلیسی شتر خریده بودند، و با کمی دشواری سوار شدند.
جوان با دلسوزی به شتر انگلیسی نگریست.
مجبور بود، چمدان های سنگین کتاب را حمل کند.

انگلیسی که سعی داشت گفت و گویی که در انبار آغاز شده بود را ادامه دهد، گفت: تصادف وجود ندارد.
یک دوست بود که، مرا این جا کشاند.
چون عربی را می شناخت که
اما کاروان حرکت را آغاز کرد و شنیدن آن چه انگلیسی می گفت، غیر ممکن بود.
با این حال جوان دقیقاً می دانست، ماجرا چیست.

همان زنجیر مرموزی بود که، چیز ها را به چیزی دیگر پیوست می داد.
زنجیری که او را از چوپانی به دیدن یک رویای تکراری وا داشته بود، و به شهری نزدیک آفریقا آورده
بود، و در میدانی با یک پادشاه رو به رو کرده بود، و غارتزده اش وا گذاشته بود، تا با تاجر بلور فروشی
آشنا شود و
فکر کرد: آدم هرچه به رویای زندگیش نزدیک می شود، افسانه زندگیش بیشتر به دلیل راستین زندگیش
تبدیل می شود.

کاروان، به سوی شرق به راه افتاد.
صبح ها حرکت میکردند، وقتی آفتاب بسیار داغ می شد، متوقف می شدند، و عصر هنگام دوباره به راه
می افتادند.

جوان خیلی کم با انگلیسی صحبت می کرد.
بیشتر وقت ها مرد انگلیسی غرق در کتاب هایش بود.
پس در سکوت، جانوران و آدمها را در صحرا تماشا می کرد.

اکنون، همه چیز نسبت به روز حرکت بسیار متفاوت بود. آن روز پر از آشفته‌گی و فریاد، گریه کودکان و بانگ جانوران بود که، با فرمان‌های عصبی راهنماها و بازرگان‌ها می‌آمیخت.

اما در صحرا، تنها باد جاودان بود و سکوت، و صدای پای جانوران. حتی راهنماها هم چندان با هم صحبت نمی‌کردند.

یک شب ساربان‌ی گفت: تا کنون بارها از این پهنه‌ها گذشته‌ام، اما صحرا بسیار عظیم است. افق‌ها آن قدر دورند که، آدم‌ها احساس حقارت می‌کنند و خاموش می‌مانند. جوان منظور ساربان را فهمید.

هرچند که پیش از این هرگز به صحرا نیامده بود، هر بار به دریای آتش می‌نگریست، می‌توانست ساعتها بی آن که به چیزی بیندیشد، غوطه‌ور در عظمت و بزرگی این عناصر خاموش بماند. فکر کرد: از گوسفندها آموختم. از بلور‌ها آموختم. می‌توانم از صحرا هم بیاموزم، صحرا پیرتر و فرزانه‌تر می‌نماید. باد هرگز قطع نمی‌شد.

جوان به یاد روزی افتاد که، در دژ تاریفا نشسته بود و همین باد را احساس کرده بود. شاید همین باد اکنون داشت به نرمی پشم گوسفندانش را نوازش میداد، که در جست و جوی آب و غذا دشت‌های اندلس را می‌پیمودند. بی احساس تلخی گفت: دیگر گوسفند‌های من نیستند. باید به چوپان جدیدی خو گرفته، و مرا از یاد برده باشند. همین خوب بود. کسی که مثل گوسفند‌ها به سفر عادت داشته باشد، می‌داند که سرانجام روزی فرا می‌رسد که باید رفت.

سپس به یاد دختر بازرگان افتاد. مطمئن بود، تا کنون ازدواج کرده است. که می‌دانست! شاید با یک ذرت فروش، یا چوپان دیگری که او هم خواندن بلد بود و داستان‌های خارق‌العاده می‌گفت.

هر چه بود، خودش که منحصر به فرد نبود. اما این پیش‌آگاهی او را تحت تأثیر گذاشت. شاید او نیز داشت زبان کیهانی را می‌آموخت که، گذشته و حال همه انسان‌ها را می‌دانست. مادرش عادت داشت بگوید: آگاهی پیش از وقوع. جوانک کم‌کم می‌فهمید که آگاهی پیش از وقوع شیرجه ناگهانی روح در جریان زندگیست. جایی که سرگذشت همه انسان‌ها به هم پیوند می‌خورد. و بدین ترتیب می‌توانیم همه چیز را بدانیم، چون همه چیز نوشته شده است. به یاد بلور فروش افتاد و گفت: مکتوب. صحرا گاهی از شن بود و گاهی از سنگ.

اگر کاروان به جلوی صخره‌ای می‌رسید، دورش میزد، اگر صخره عظیمی بود، می‌بایست دور بزرگی می‌زدند.

اگر شن‌ها برای سم‌شتران بیش از حد نرم بود، به جست و جوی مکانی می‌آمدند که، شن مقاوم‌تر بود. گاهی در جاهایی که در اعصار پیشین دریاچه‌ای وجود داشت، زمین پوشیده از نمک بود. در آنجا جانوران به زحمت می‌افتادند و ساربان‌ها به پایین می‌آمدند و کمکشان می‌کردند.

سپس بارها را به دوش می کشیدند، از آن زمین های خیانتکار می گذشتند، و دوباره بارها را پشت جانور ها می گذاشتند.

اگر راهنمایی بیمار می شد یا می مرد، ساربان ها قرعه می انداختند، و راهنمای جدیدی بر میگزیدند. اما همه این ها فقط یک دلیل داشت: مهم نبود که چند بار باید دور بزنند، کاروان همواره به سوی همان هدفی حرکت می کرد، که باید می کرد.

پس از پیروزی بر موانع دوباره با ستاره ای رو به رو می شدند، که مکان واحه را نشان می داد. هنگامی که این ستاره درخشان را در آسمان صبح می دیدند، می دانستند مکانی را نشان می دهد که، در آن زن هست، آب نخل، و خرما. تنها انگلیسی چیزی نمیفهمید.

بیشتر مواقع قرغ در مطالعه کتاب هایش بود.

جوان نیز کتابی داشت، که از اولین روز سفر، سعی کرده بود بخواند.

اما نگرستن به کاروان، و گوش سپردن به باد را بسیار جالب تر یافته بود.

همین که با شترش آشنا تر و به او علاقه مند تر شد، کتاب را به کناری انداخت. یک بار اضافی بود.

هرچند، دچار این تصور خرافاتی شده بود که، هر بار این کتاب را می گشاید، با شخص مهمی ملاقات می کند. سرانجام با ساربانی که همیشه کنارش حرکت می کرد، دوست شد. شب ها هنگامی که از حرکت باز می ایستاد، و گرد آتش جمع می شدند، عادت داشت ماجراهای دوران چوپانیش را برایش تعریف کند.

در یکی از همین گفت و گوها ساربان شروع به صحبت درباره زندگی خودش کرد.

گفت در جایی نزدیک به القیرون زندگی می کردم.

سبزی کاری می کردم.

فرزندان و زندگی داشتم که، بنا نبود تا زمان مرگم تغییر کند.

یک سال محصول بهتری داشتیم، به مکه رفتیم. و یگانه تکلیفی را که در زندگی انجام نداده بودم، انجام دادم.

دیگر می توانستم در آرامش بمیرم. و این احساس را دوست داشتم.

یک روز زمین به لرزه در آمد، و رود نیل بیش از حد طغیان کرد.

چیزی که گمان می کردم فقط برای دیگران رخ می دهد، سرانجام برای خودم رخ داد.

همسایه هایم میترسیدند. درخت های زیتونشان را در اثر سیل از دست بدهند.

همسرم می ترسید، آب فرزندانمان را ببرد. و من می ترسیدم نابودی حاصل عمرم را ببینم.

اما چاره ای نبود. زمین بی حاصل شد. و مجبور بودم شیوه زندگی جدیدی برگزینم.

اکنون، ساربان هستم.

اما دیگر کلام الله را فهمیده ام.

هیچ کس از ناشناخته ها نمی ترسد.

چون هر کس قادر است، هر چه می خواهد و لازم دارد، به دست آورد.

تنها به خاطر از دست دادن چیزی بترسیم که داریم.

چه زندگیمان، و چه گشتزار هایمان.

اما هنگامی که بفهمیم سرگذشت ما، و سرگذشت جهان هر دو توسط یک دست نوشته شده اند، هراسمان را از دست می دهیم.

گاهی شب ها کاروان ها با هم برخورد می کردند. همواره یکی از آن ها چیزی را داشت، که دیگری نیاز داشت. گویی به راستی همه چیز با یک دست، نوشته شده بود. ساربان ها درباره طوفان ها با هم تبادل اطلاعات می کردند. و همه کنار آتش جمع می شدند و داستان های صحرا را بازگو می کردند. در سایر مواقع مردان نقاب دار مرموزی از راه می رسیدند. بادیه نشینانی بودند، که از مسیر حرکت کاروان ها پاسداری می کردند. درباره راهزنان، و قبایل بربر اطلاعاتی می دادند. در سکوت می آمدند، و در سکوت می رفتند. با ردا های سیاه، و نقابهایی که تنها چشمهایشان را آشکار می ساخت. یکی از همین شبها ساربان در کنار آتش به نزد جوان و انگلیسی آمد. گفت: شایعه شده، که میان قبیله ها جنگدر گرفته.

هر سه ساکت ماندند. جوانک متوجه شد که، فضا آکنده از وحشت است، هر چند هیچ کس چیزی نمی گفت. یک بار دیگر داشت، زبان بی کلام را تجربه می کرد. زبان کیهانی را. پس از مدتی انگلیسی پرسید: آن جا خطری هست؟ ساربان گفت: کسی که به صحرا قدم می گذارد، نمی تواند برگردد. وقتی نمی توانیم برگردیم، تنها باید به فکر بهترین روش پیش روی باشیم. سایر چیزها از جمله خطر به الله مربوط می شود. و بین سخن مخصوص جمله اش را به پایان برد. مکتوب.

پس از رفتن ساربان، جوانک به انگلیسی گفت: باید بیشتر به کاروان ها توجه کنید! بارها دور می زنند، اما همواره به سوی همان مقصد حرکت می کنند. انگلیسی پاسخ داد: و شما هم باید درباره جهان بیشتر بخوانید! کتاب ها به کاروان ها می مانند. گروه عظیم انسان ها و جانوران، به تندی بیشتری شروع به حرکت کردند. بدای از سکوت روز ها، شب ها نیز، هنگامی که همه عادت داشتند، گرد آتش بنشینند و صحبت کنند، اندک اندک به خاموشی می گرایید.

یک روز کاروانسلاار تصمیم گرفت که، دیگر نباید آتشی روشن شود، تا توجهی به سوی کاروان جلب نشود. مسافران از جانوران دایره ای تشکیل دادند. و همگی در وسط آن خوابیدند، تا از سرمای شبانه در امان بمانند.

کاروانسالار نگهبان های مسلحی در اطراف گروه گماشت. یک شب، انگلیسی نتوانست بخوابد، جوان را صدا زد، و در تپه های اطراف به گردش پرداختند. آن شب ماه، در بدر کامل بود.

و جوان سرگذشتش را برای انگلیسی تعریف کرد. انگلیسی شیفته مغازه ای شد که، پس از شروع کار جوان در آن، رونق یافته بود. گفت: این اصلی است که، همه چیز را به حرکت در می آورد. در کیمیاگری آن را روح جهان می نامند. وقتی از ژرفای قلبت چیزی را بخواهی، به روح جهان نزدیک تری. روح جهان همواره، نیروی مثبتی است. همچنین گفت که این عطیه، تنها در اختیار آدم ها نیست، باریا، همه موجودات روی زمین، هم روحی دارند. چه سنگ، چه گیاه، حیوان، یا فقط یک اندیشه ساده. هر آن چه روی زمین یا زیر زمین است، همواره در حال دگرگونیت. چون زمین زنده است و روحی دارد. ما بخشی از این روح هستیم و به ندرت می دانی م که، همواره به نفع ما کمک می کند. اما باید بفهمی که، در مغازه بلور فروشی حتی جام ها هم داشتند، در جهت موفقیت تو عمل می کردند. جوان مدتی در سکوت به ماه و شنای صحرا نگریست. سر انجام گفت: به کاروان نگریسته ام که در صحرا حرکت می کند. کاروان و صحرا به یک زبان سخن می گویند. و برای همین صحرا به کاروان اجازه ورود می دهد. هر گام آن را می آزماید و هر وقت که ببیند در هماهنگی کامل با خودش است، او را به واحه می رساند. اگر یکی از ما با تمام شهامتش نتواند این زبان را بفهمد، همان روز اول می میرد. و با هم به تماشای ماه ادامه دادند. جوان ادامه داد: این جادوی نشانه هاست. دیده ام که راهنماها چگونه نشانه های صحرا را می خوانند، و چگونه روح کاروان با روح صحرا سخن می گوید. پس از مدتی سر انجام مهلت صحبت انگلیسی فرا رسیده بود. گفت: باید بیشتر به کاروان توجه کنم. جوان گفت: من هم باید کتاب های شما را بخوانم. کتاب های عجیبی بودند از: جیوه، نمک، اژدها ها، و پادشاه های کهنه. اما نمی توانست، چیزی بفهمد.

با این حال، موضوعی بود که، تقریباً در همه کتابها تکرار می شد. همه چیز فقط تجلی یک چیز. بر یکی از آن کتاب ها کشف کرد، که مهمترین متن کیمیاگری، تنها از چند خط تشکیل شده.. و روی یک زمرد ساده نوشته شده است.

انگلیسی راضی از این که چیزی به جوانک می آموزد گفت: کتیبه زمرد. —پس این همه کتاب برای چیست؟ انگلیسی پاسخ داد: برای فهمیدن معنای این خطوط. و چندان از پاسخ خودش متقاعد نشده بود.

بالب ترین کتاب برای جوان، کتابی بود که سرگذشت کیمیاگران مشهور را باز می گفت. کسانی که تمام زندگی خود را وقف تخلیص فلزات در آزمایشگاه ها می کردند. معتقد بودند، اگر فلزی سال ها و سال ها حرارت ببیند، سرانجام از تمامی خواص منحصر به فرد خود، رها می شود، و فقط روح جهان باقی می ماند.

این موجود یگانه به کیمیاگران اجازه می دهد، هر آن چه را که بر روی زمین وجود دارد، درک کنند. زیرا زبانی است که موجودات، از راه آن با همارتباط برقرار می کنند. این اکتشاف را اکسیر اعظم می نامیدند، که از یک بخش مایع و یک بخش جامد تشکیل می شد. جوانک پرسید: برای کشف این جهان مشاهده انسان ها و جانوران کافی نیست؟ انگلیسی با آزردهی پاسخ داد: شما دچار جنون ساده کردن همه چیز هستید. کیمیاگری یک کار جدیست. آدم باید درست، همانطور که استادان می آموزند، عمل کند. جوان دریافت که بخش مایع اکسیر اعظم اکسیر جوانی نام دارد. و علاوه بر جلوگیری از پیر شدن کیمیاگر، درمان همه بیماریها نیز هست. و بخش جامد آن، حجر کریمه نام دارد. انگلیسی گفت: کشف حجر کریمه آسان نیست.

کیمیاگران سالها به آزمایشگاهها می آمدند و به آتش می نگریسته اند که، فلزات را تخلیص کنند. آن قدر به آتش می نگریستند که، ذهن آنها کم کم همه اباطیل را از دست می داد. سپس در یک روز زیبا متوجه می شدند که، تخلیص فلزات به تخلیص خود آنها منجر شده است. جوان بلور فروش را به یاد آورد. گفته بود که پاک کردن جام ها بسیار خوب است چون، هر دو از شر افکار پلید خود نیز آزاد می شوند.

هر بار بیشتر در زندگی متقاعد می شد، که در زندگی روزمره نیز می توان کیمیاگری آموخت. انگلیسی گفت: از آن گذشته حجر کریمه خاصیت شگفت انگیزی دارد. یک جرعه از آن می تواند، مقادیر زیادی از فلز را به طلا تبدیل ند. همین جمله جوان را به کیمیاگری علاقه مند کرد. اندیشید با اندکی بردباری، می توان همه چیز را به طلا تبدیل کرد. سرگذشت افراد بسیاری را خواند که، موفق شده بودند. هِلوسِیوس، الیاس فلکانلی، و جاور. داستان های شگفت انگیزی بودند. همه تا پایان، افسانه شخصی خویش را زیسته بودند. سفر کرده بودند، با فرزنانگان ملاقات کرده بودند، در برابر بی اعتقاد ها معجزه کرده بودند، حجر کریمه و اکسیر جوانی را در اختیار داشتند. اما هنگامی که خواست، شیوه دستیابی به اکسیر اعظم را بیاموزد، کاملاً سر در گم شد. فقط چند نگاره، دستور العمل رمزی، و متون نا مفهوم.

یک شب از انگلیسی پرسید: چرا انقدر سخت حرف می زنند؟ و دریافت که، انگلیسی دلگیر و برای کتاب هایش دلتنگ است.

گفت: چون تنها کسانی که رسالت فهمیدن دارند، می فهمند.
تصور کن همه دنیا شروع کنند، به تبدیل کردن سرب به طلا.
خیلی زود، طلا ارزشش را از دست می دهد.
تنها پاداران، تنها کسانی که پژوهش می کنند، به اکسیر اعظم دست می یابند.
برای همین است که، وسط این صحرا هستیم.
برای ملاقات با یک کیمیاگر واقعی.
تا در کشف آن راز به من کمک کنند.
جوان پرسید: این کتاب ها کی نوشته شده اند؟
— قرن ها پیش.

جوان پا فشاری کرد: در آن زمان صنعت چاپ نبود.
امکان نداشت که، همه دنیا با کیمیاگری آشنا شود.
چرا این زبان غریب و پر از نگاره به کار رفته؟؟
انگلیسی پاسخی نداد.
گفت: روز ها به کاروان توجه کرده، ولی هیچ چیز جدیدی کشف نکرده.
تنها چیزی که متوجهش شده، این بود که، صحبت درباره جنگ روز به روز افزایش می یابد.
یک روز زیبا، جوان کتاب ها را به انگلیسی باز گرداند.

مرد متوقعانه پرسید: خوب، چیز های زیادی آموختی؟
نیازمند هم صحبتی بود تا بتواند هراس از جنگ را فراموش کند.
— آموختم که جهان روحی دارد، و کسی که این روح را درک کند، زبان همه موجودات را می فهمد.
آموختم که، کیمیاگران بسیاری افسانه شخصی خود را زیسته اند.
و سر انجام روح جهان، حجر کریمه، و اکسیر جوانی را کشف کرده اند.
اما فراتر از هر چیز، آموختم که این چیز ها آنقدر ساده هستند که، می توانند روزی روی یک زمرد نوشته شوند.

انگلیسی نومید شده بود.
سالها مطالعه، نمادهای جادویی، واژه های دشوار، ابزار های آزمایشگاهی، هیچ کدام تاثیری بر این
جوان نگذاشته.

فکر کرد: روحش باید بدوی تر از آن باشد که بتواند این را درک کند.
کتاب هایش را پس گرفت، و در کیسه های آویخته به شترش گذاشت.
گفت: به کاروانتان باز گردید.
آن هم هیچ چیز به من نیاموخت.

جوان به تماشای سکوت صحرا، و غبار برخاسته از سم ستوران باز گشت.
نزد خود تکرار کرد: هر کس شیوه آموختن خودش را دارد.
و شیوه او شیوه من نیست.
و شیوه من شیوه او نیست.
اما هر دو در جست و جوی افسانه شخصی خودمان هستیم.
و برای همین به او احترام می گذارم.

از آن به بعد کاروان، شب و روز حرکت می کرد.
 پیکهای چهره پوشیده هر لحظه ظاهر می شدند، و ساربان، که با جوان دوست شده بود، توضیح داد که،
 جنگ میان قبایل آغاز شده است.
 اگر به واحه می رسیدند، بخت یارشان بود.
 جانوران خسته بودند و مسافران روز به روز ساکت تر می شدند.
 سکوت در شب، خوفناک تر می شد.
 و صدای جیغ یک شتر، که فزاینده از جیغ یک شتر نبود، اینک همه را می هراساند. و می توانست نشانه حمله
 باشد.
 اما ساربان، چندان از تهدید جنگ ترسان نمی نمود.
 یک شب بدون آتش و بدون ماه، در حال خوردن یک ظرف خرما، به جوان گفت: زنده هستیم. وقتی دارم
 می خورم، به چیزی جز خوردن نمی اندیشم.
 اگر درد حرکت باشم، فقط راه میروم.
 اگر روزی ناچار شوم بجنگم، آن روز هم مثل هر روز دیگری برای مردن خوب است.
 چون نه در گذشته زندگی می کنم، و نه در آینده.
 تنها اکنون را دارم. و اکنون است که برایم جالب است.
 اگر بتوانی همواره در اکنون بمانی، انسان شادی هستی.
 آن وقت می فهمی که در صحرا زندگی هست.
 که آسمان ستاره دارد. و جنگجویان می جنگند.
 چون این بخشی از نوع بشر است.
 زندگی یک جشن است.
 جشنی عظیم.
 چون همواره در آن لحظه ای است که در آن می زییم.
 و فقط در همان لحظه.
 دو شب بعد، هنگامی که جوان برای خواب آماده می شد، به ستاره ای نگریست که، شب هنگام آن را
 دنبال می کرد.

متوجه شد که، افق کمی پایین تر آمده است.
 چون صدها ستاره، بر فراز افق صحرا دیده می شد.
 ساربان گفت: واحه همانجاست.
 — پس چرا بی درنگ به آنجا نمی رویم؟
 — چون باید بخواهیم.
 هنگامی که خورشید، بر آمدن از افق را آغاز کرد، جوان چشم هایش را گشود.
 پیش رویش، آنجا که شب پیش ستارگان کوچک بودند، یک ردیف بی پایان از درختان نخل سراسر صحرا
 را پوشانده بود.
 انگلیسی هم که تازه بیدار شده بود، فریاد زد: موفق شدیم.
 اما جوان خاموش ماند.
 سکوت را از صحرا آموخته، و از نگریستن نخلهای پیش رویش خوشنود بود.
 هنوز باید راه درازی را تا احرام می پیمود.
 و روزی فرا می رسید که آن بامداد، فقط به یک خاطره تبدیل می شد.

اما اکنون، فقط در لحظه اکنون بود. در جشنی که ساربان گفته بود. و در تلاش آن بود که این لحظه را با درس های گذشته، و رویا های آینده اش بزند.

روزی فرا می رسید، که آن منظره هزار نخل تنها به خاطره ای تبدیل می شد. اما برای او این لحظه، به معنای سایبان، آب، و پناهگاهی در برابر جنگ بود. همانطور که جیخ شتر می توانست، احساس خطر را منتقل کند، صفی از درختان نخل نیز می توانست، به معنای معجزه باشد.

اندیشید: جهان می تواند به زبان های بسیاری سخن بگوید.

کیمیاگر هم چنان که به ورود صدها انسان انسان و حیوان به واحه می نگریست، اندیشید: آنگاه که زمان شتاب می یابد، کاروان ها نیز شتاب می گیرند.

مردم برای تازه واردان، هلهله می کشیدند. غبار خورشید صحرایی را پوشانده بود. و کودکان هیجانزده از دیدن بیگانگان، بالا و پایین می پریدند.

کیمیاگر دید که، روسای قبایل به کاروانسالار نزدیک شدند. و مدت درازی گفت و گو کردند. هیچکدام از اینها برای کیمیاگر جالب نبود. تا کنون، مردم زیادی را دیده بود، که می آمدند و می رفتند. اما واحه و صحرا همان گونه باقی می ماند. پادشاهان و گدایانی را دیده بود که، روی آن شنها که مدام به دست باد تغییر شکل می دادند، قدم می گذاشتند.

اما باز همان شنهایی می ماندند که از دوران کودکی می شناخت. اما با این وجود، نمی توانست با اندک شور زندگی مبارزه کند که، هر مسافر از تحمل آن زمین زرد و آسمان آبی با ظاهر شدن سبزی آن نخلها در برابر دیدگانش احساس می کرد. اندیشید: شاید خداوند صحرا را خلق کرد تا انسان بتواند با دیدن نخل تبسم کند. سپس تصمیم گرفت، به مسایل عملی بپردازد. می دانست همراه با آن کاروان مردی می آید که باید بخشی از اسرارش را به او بیاموزد. نشانه ها چنین می گفتند. هنوز آن مرد را نمی شناخت.

اما چشموهای مجربش وقتی او را می دید، می شناختش. امیدوار بود که او هم مانند کارآموز پیشینش توانا باشد. فکر کرد: نمی دانم چرا این چیزها باید به صورت شفاهی منتقل شود. دقیقاً به این دلیل نبود که، این چیزها از اسرار بودند. خداوند اسرار خود را سخاوتمندانه بر تمامی آفریده هایش آشکار می کند. برای این حقیقت فقط یک توجیه داشت: این مطالب باید بدین گونه منتقل شوند، چون بی تردید، از زندگی ناب ساخته شده اند.

و دست یافتن به این نوع زندگی، از راه تصاویر و واژه ها دشوار است. چرا که مردم شیفته تصاویر و واژه ها هستند. و سر انجام زبان جهانی را از یاد می برند. تازه واردان را بی درنگ به حضور روسای قبایل الفیوم بردند. جوان نمی توانست چیزی را که میدید، باور کند. آن واحه به جای یک چاه، در کنار چند درخت آن طور که در یک کتاب تاریخی خوانده بود، بسیار بزرگتر از برخی از دهکده های اسپانیا بودند. سیصد چاه، و پنجاه هزار نخل داشت، که چندین و چند خیمه رنگارنگ در میان آنها قرار گرفته بود. کیمیاگر گفت: به داستان های هزار و یک شب می ماند. خیلی زود توسط کودکانی احاطه شدند که، کنجکاوانه به جانوران، شتر ها و آدم هایی می نگریستند که، تازه رسیده بودند. مردان می خواستند بدانند، که آیا نشانی از جنگ دیده اند یا نه. و زنان در میان خود درباره پارچه ها و جواهراتی صحبت می کردند که، بازرگان ها آورده بودند. سکوت صحرا به رویایی دوردست می مانست. همه بی وقفه حرف می زدند، می خندیدند، و فریاد می کشیدند. گویی جهان ارواح را ترک گفته، و دوباره به میان انسان ها آمده بودند. شاد و راضی بودند. با وجود احتیاط های روز پیش ساریان برای جوان توضیح داد: در صحرا واحه ها همواره مناطق بی طرف محسوب می شوند.

چون بخشی عظیمی از ساکنان آنها را زنان و کودکان تشکیل می دهند. هر حریفی برای خودش واحه هایی دارد. بدین ترتیب جنگجویان برای مبارزه به میان شنهای صحرا می روند. و واحه ها را همچون شهر های پناهندگان وا می گذارند. کاروانسالار به سختی توانست همه را جمع کند. و سپس دستور های خود را اعلام کرد. قرار بود تا پایان جنگ بین قبایل همانجا بمانند. آنها را همچون میهمان می پذیرفتند. و میبایست در خیمه های ساکنانواحه شریک می شدند. و بهترین جاها به آنان داده می شد. این میهمان نوازی دستور شریعت بود. سپس از همه، از جمله نگهبانان خود خواست، سلاحهایشان را به مردانی تحویل بدهند که توسط روسای قبیله تایین شدند.

کاروانسالار توضیح داد: این قاعده جنگ است. بدین صورت واحه ها دیگر نمی توانستند به سپاهیان و جنگجویان پناه دهند. در کمال شگفتی جوان انگلیسی یک تپانچه پرومی از جیب نیمتنه اش بیرون آورد و در اختیار مرد اسلحه جمعکن گذاشت.

جوان پرسید: این تپانچه برای چیست؟

انگلیسی پاسخ داد: برای این که اعتماد کردن به آدم ها را یاد بگیرم.
از به پایان رسیدن جست و جوی خوشحال بود.
اما جوان به گنجش می اندیشید.
هر چه به رویایش نزدیک تر بود، کار ها دشوار تر می شدند.
آن چه پادشاه پیر بخت تازه کارها می خواند، دیگر عمل نمی کرد.
می دانست اکنون، آنچه که رخ میدهد، آزمون پایداری و شجاعت کسی است که در جست و جوی افسانه شخصیش است.

به همین خاطر نمی توانست عجله یا نابداری کند.
اگر چنان می کرد، سر انجام دیگر نمی توانست نشانه هایی را که خداوند در مسیرش گذاشته بود، ببیند.
جوانک شگفتزده از خود، اندیشید: خدا آنها را سر راه من گذاشته.
تا آن لحظه نشانه ها را یک موضوع این جهانی انگاشته بود.
چیزی همچون خوردن و خفتن.
چیزی همچون جست و جوی عشق. و یا اشتغال به یک شغل.
هرگز فکر نکرده بود که، این زبانی است که خداوند برای نشان دادن آن چه که باید انجام شود، به کار می برد.

نزد خود تکرار کرد: نباید نا بردبار باشم.
به قول ساربان، موقع خوردن بخور و موقع حرکت حرکت کن.
روز اول همه از خستگی خوابیدند. حتی انگلیسی.
جوان دور از او، به همراه پنج جوان تقریباً هم سن و سال خودش در یک خیمه جای گرفته بود.
بومیان صحرا بودند، و می خواستند درباره شهرهای بزرگ داستانهای بشنوند.
جوان از زندگی چوپانیش تعریف کرد و می خواست تجربه اش را در مغازه بلور فروشی تعریف کند، که انگلیسی وارد چادر شد.

هم زمان که او را بیرون می برد، گفت: تمام صبح دنبالت می گشتم.
باید کمکم کنی سکونتگاه کیمیاگر را پیدا کنی.
اول سعی کرد خود به تنهایی او را بیابد.
یک کیمیاگر باید رفتاری متفاوت با دیگر ساکنان واحه می داشت.
کاملاً محتمل بود که در چادرش کوره ای همیشه روشن داشته باشد.
آن قدر راه رفتند که متقاعد شدند که آن واحه بزرگ تر از آن است که تصورش را می کردند.
صد ها خیمه در آن بود.
انگلیسی و جوان نزدیک یکی از چاههای واحه نشستند.
انگلیسی گفت: تقریباً یک روز تمام را از دست دادیم.
جوان گفت: شاید بهتر باشد بپرسیم.

انگلیسی نمی خواست در واحه حضورش در میان دیگران به چشم بخورد و مردد بود.
اما سر انجام موافقت کرد و از جوان که زبان عربی را بهتر بلد بود خواهش کرد، تا این کار را انجام دهد.

جوان به یکی از زنان که برای پر کردن مشکش به سر چاه آمده بود، نزدیک شد و پرسید: عصر به خیر خانم. می خواهم بدانم کیمیاگری این واحه کجا زندگی می کند؟ زن پاسخ داد که، هرگز درباره او چیزی نشنیده. و بی درنگ آن جا را ترک کرد. اما قبل از رفتن به جوان اشاره کرد که نباید با زنان سیاهپوش صحبت کند، چون شوهر دار هستند. می بایست به سنت احترام می گذاشت.

انگلیسی نا امید شد.

این همه راه را به خاطر هیچ پیموده بود.

جوان نیز اندوه گین شد.

همسفرش نیز در جست و جوی افسانه شخصیش بود.

و هنگامی که کسی چنین می کند، سراسر کیهان می کوشد او را به آنچه می خواهد، برساند.

این گفته پادشاه پیر بود.

نمی توانست اشتباه کرده باشد.

جوان گفت: هرگز درباره کیمیاگرها چیزی نشنیده ام، و گرنه سعی می کردم کمکت کنم.

چیزی در چشموهای انگلیسی درخشید.

—همین است؛ شاید کسی در اینجا نمی داند که کیمیاگر چیست.

درباره یک درمانگر دردهای اهالی جست و جو کن!

چند زن سیاهپوش برای کشیدن آب از چاه آمدند.

و هر چند که انگلیسی اصرار کرد، جوان چیزی از آنها نپرسید.

سر انجام مردی نزدیک شد.

جوان پرسید: کسی را می شناسید که درمانگر دردهای اهالی باشد؟

مرد که به وضوح از این بیگانگان ترسیده بود، پاسخ داد: الله همه دردها را شفا می بخشد.

شما در جست و جوی جادوگرها هستید.

و پس از خواندن چند آیه از قرآن به راه خود رفت.

مرد دیگری نزدیک شد.

بسیار پیر بود. و تنها یک سطل کوچک حمل می کرد.

جوان پرسشش را تکرار کرد.

عرب پرسش او را با سوال دیگری پاسخ داد.

—چرا دنبال چنین آدمی می گردید؟

جوان گفت: چون دوستم ماه ها برای ملاقات با او سفر کرده.

مرد عرب لختی اندیشید و گفت: اگر مردی در این واحه وجود داشته باشد باید بسیار قدرتمند باشد. هیچ

یک از روسای ببایل هم نمی توانند، هر وقت خواستند، به دیدارش بروند.

تنها خودش می تواند درباره زمان ملاقات تصمیم بگیرد.

و نتیجه گرفت: تا پایان جنگ منتظر بمانید، بعد با کاروان به راه بیفتید!

سعی نکنید وارد زندگی مردم واحه شوید.

و آنجا را ترک گفت.

اما انگلیسی خوشحال شده بود. در مسیر صحیحی بودند.

سر انجام دخترکی آمد، که لباس سیاه نبوشیده بود. و کوزه ای بر دوش داشت، و روسری سرش را پوشانده بود، اما چهره اش پیدا بود. جوان نزدیک شد تا درباره کیمیاگر بپرسد. سپس گویی زمان باز ایستاد. و روح جهان با تمام قدرتش پیش رویش پدیدار شد. هنگامی که چشمان سیاه و لبان مردد بین لبخند و سکوت او را دید، مهم ترین و خردمندانه ترین زبانی که جهان در آن سخن می گفت، درک کرد. زبانی که تمامی مردم زمین می توانستند، آن را در قلب خود بفهمند. این زبان عشق بود. چیزی که تر از انسان ها و خود صحرا که با این وجود، هر جا دو نگاه با هم برخورد می کردند، با تمام قدرتش سر بر می افراشت.

همان گونه که آن دو نگاه کنار چاهی با هم تلاقی کردند. سر انجام لب ها به لبخندی گشوده شدند، و این یک نشانه بود. نشانه ای که جوان نا دانسته سراسر عمرش در انتظارش بود. نشانه ای که در گوسفند ها و در کتابها، در بلور ها، و در سکوت صحرا جست و جو کرده بود. این زبان ناب جهان بود. بی هیچ توضیحی. چون کیهان برای ادامه راهش در فضای بی کران نیازی به توضیح ندارد. تنها چیزی که جوان در آن لحظه می فهمید، این بود که در برابر زن زندگیش است. و بدون نیاز واژه ها آن زن نیز این را می دانست. بیش از هر چیزی در جهان به این عقیده داشت. پدران و پدران پدرانش گفته بودند، برای ازدواج باید به خواستگاری رفت، نامزد شد، طرف را شناخت، و پول داشت.

شاید کسی که چنین می گفت، هرگز زبان کیهانی را نشناخته بود. چون هنگامی که کسی در این زبان غرق شود، آسان است فهمیدن این که، همواره کسی در جهان وجود دارد، که انتظار دیگری را می کشد.

چه در وسط صحرا، چه در شهری بزرگ.

و هنگامی که اینان با یکدیگر برخورد می کنند، و نگاههایشان با هم تلاقی می کند، سراسر گذشته و سراسر آینده اهمیت خود را از دست می دهند. و تنها همان لحظه وجود دارد. و این ایمان باور نکردنی به این که در زیر خورشید، همه چیز توسط یک دست نگاشته شده است، همان دستی است که عشق را بر می انگیزد. همان دستی که برای هر کس که کار می کند، استراحت می کند، یا در زیر خورشید به جست و جوی گنج می رود، روح همزادی قرار داده. چون بدون آن رویا هایش دیگر هیچ معنایی ندارد. اندیشید: مکتوب.

انگلیسی از جایی که نشسته بود، بر خواست و جوان را تکان داد:

—بجنب ازش بپرس.

جوان به دختر نزدیک شد.

دختر باز لبخند زد.

جوان نیز لبخند زد.

پرسید: نامت چیست؟

دختر چشمهایش را پایین انداخت و گفت: نامم فاطمه است.

— در سرزمینی که از آن می آیم برخی از زنان همین نام را داشتند

فاطمه گفت: این نام دختر پیامبر است.

جنگجویان ما این نام را به آنجا آورده اند.

دختر زیبا مغرورانه از جنگجویان سخن می گفت.

انگلیسی در کنارش اصرار می کرد و جوان درباره مردی پرسید که، درمانگر همه دردها بود.

دختر گفت: مردی است که اصرار جهان را می داند. با جن های صحرای سخن می گوید. جنها از شیاطین

بودند. و دخترک به جنوب اشاره کرد، تا اقامتگاه این مرد عجیب را نشان بدهد.

سپس کوزه اش را پر کرد و رفت.

انگلیسی نیز به جست و جوی کیمیاگر رفت، و جوان زمان درازی لب چاه نشست.

اکنون می فهمید که روزی باد شرق بوی این زن را به سویش آورده بود.

و او شگفتزده شده بود.

بی آن که حتی از وجودش آگاه باشد.

و عشقش به او وادارش می کرد، سراغ تمامی گنج های عالم برود.

روز بعد، جوان به سر چاه باز گشت، تا منتظر دختر بماند.

با کمال شگفتی در آنجا با انگلیسی ملاقات کرد که، برای نخستین بار، به صحرا می نگریست.

انگلیسی گفت: تمام عصر و شب را منتظر ماندم.

با طلوع نخستین ستارگان آمد. برایش گفتم که در جست و جوی چه هستم. از من پرسید که، آیا تا کنون

سرب را به طلا تبدیل کرده ام؟

گفتم آمده ام همین را بیاموزم.

به من دستور داد، تلاشم را بکنم. فقط همین را گفت: برو امتحان کن.

و جوان خاموش ماند.

انگلیسی این همه سفر کرده بود، تا چیزی را که می دانست، بشنود.

نیز به یاد آورد که، خودش هم به همین دلیل شش گوسفند به پادشاه پیر داده بود.

به انگلیسی گفت: پس تلاشتان را بکنید.

—همین کار را می کنم. همین حالا شروع می کنم

کمی پس از رفتن انگلیسی، فاطمه آمد تا کوزه اش را پر کند.

جوان گفت: آمده ام چیز ساده ای را بگویم. می خواهم همسر من بشوی. دوستت دارم.

دستهای دختر شل شد. و آب کوزه سرازیر شد.

—هر روز همین جا منتظرت هستم.

در جست و جوی گنجی نزدیک احرام سفر می کنم.
 صحرا را پیموده ام. جنگ برای من نفرینی بود، اکنون یک برکت است.
 چون، مرا نزدیک تو نگه می دارد.
 دخترک گفت: جنگ روزی تمام می شود.
 جوان به نخلهای واحه می نگریست.
 در گذشته، چوپان بود. و آنجا گوسفند های زیادی بود.
 فاطمه مهم تر از گنج بود.

دخترک گویی اندیشه پسر را خوانده باشد، گفت: جنگجویان گنج های خود را می جویند. و زنان صحرا به جنگجویان خود افتخار می کنند.
 سپس دوباره کوزه اش را پر کرد و رفت.
 جوان هر روز کنار چاه می رفت و منتظر فاطمه می ماند.
 از زندگی چوپانیش برایش گفت، از پادشاه، از مغازه بلور فروشی.
 دوست شدند. و به جز آن پانزده دقیقه که کنار او می گذشت، طی شدن بقیه روز، برایش ابدیتی می نمود.

پس از گذشتن نزدیک یک ماه، از اقامتشان در واحه، کاروانسالار همه را به گرده همایی دعوت کرد.
 گفت: نمی دانیم این جنگ چه قدر طول میکشد. و نمی توانیم سفر خود را ادامه دهیم.
 ممکن است این درگیری ها زمان درازی طول بکشد، شاید چند سال.
 در هر دو سو جنگجویان نیرومند و شجاعی وجود دارد.
 و هر دو لشکر به افتخار جنگیدن اعتقاد دارند.
 این جنگی میان نیک و بد نیست؛ جنگی میان نیروهاییست که برای یک قدرت واحد می جنگند.
 و هنگامی که چنین نبردی آغاز شود، بیشتر از سایر نبردها به درازا می کشد.
 چون الله با هر دو طرف است.
 مردم پراکنده شدند.

جوان آن روز عصر، به دیدار فاطمه رفت. و ماجرای آن مجمع را برای او گفت.
 فاطمه گفت: روز دوم که با هم ملاقات کردیم، درباره عشقت با من سخن گفתי. سپس چیز های زیبایی به من آموختی.

چیز هایی همچون زبان و روح جهان.
 تمامی اینها اندک اندک مرا به بخشی از وجود او تبدیل کردند.
 جوان صدایش را می شنید، و آن را زیبا تر از صدای وزش باد در درون برگ های نخل می یافت.
 زمان درازی است که اینجا کنار این چاه منتظرت بوده ام.
 نمی توانم گذشته ام و سنت را به یاد بیاورم.
 و نیز این را که مرد ها انتظار دارند، زنان صحرا چطور رفتار کنند.
 از کودکی رویاهایم می گفتند، که صحرا بزرگترین هدیه زندگیم را برایم می آورد.
 این هدیه سر انجام آمد. و آن تویی.

دلش می خواست دختر را بگیرد، اما فاطمه دسته های کوزه را گرفت.

—تو از رویا هایت، از پادشاه پیر، از گنج برای من گفتی، از نشانه ها سخن گفتی، پس از هیچ چیز نمی ترسم چون، همین نشانه ها بودند که، تو را به سوی من آوردند.
من بخشی از رویای تو، یا آن طوری که تو می گویی، افسانه شخصی تو هستم.
برای همین از تو می خواهم راه خودت را به سوی آن چه می جویی ادامه بدهی.
اگر ناچاری منتظر پایان جنگ بمانی، چه بهتر! اما اگر باید پیش از آن حرکت کنی، در مسیر افسانه ات حرکت کن!

تپه ها همراه با باد دگرگون می شوند.
اما صحرا همیشه همان می ماند. عشق ما هم چنین است.
و باز گفت: مکتوب. اگر من بخشی از افسانه تو باشم، روزی بر میگردی.
جوان از ملاقات فاطمه، اندوهگین بود.
آدم های بسیاری را که می شناخت، به یاد آورد.
برای چوپان هایی که ازدواج کرده بودند، متقاعد کردن همسرانشان به این که باید دشت ها را ببینایند، دشوار بود.
عشق، حضور مداوم معشوق را می طلبید.
روز بعد، این موضوع را برای فاطمه گفت.
دختر گفت: صحرا مردان ما را بر می گیرد. و همواره بر نمی گرداند.
پس به این عادت کرده ایم.
و آنها به هستی خود، در برابر ابرهای بی باران، در میان جانوران میان صخره ها، در آبی که سخاوتمندانه از زمین بر می آید، ادامه می دهند.

به بخشی از هر چیز تبدیل می شوند، به بخشی از روح جهان.
برخی بر می گردند، و در این هنگام همه زنان دیگر هم شاد می شوند. چون ممکن است، مردان آنها هم برگردند.
در گذشته به این زنها می نگریستم، و به خوشحالیشان غبطه می خوردم. اینک من هم کسی را دارم که، منتظرش باشم.
من یک دختر صحرا هستم، و به این مغرورم.
می خواهم مرد من نیز، آزادانه همچون بادی حرکت کند، که تپه ها را به جنبش در می آورد.
می خواهم من هم بتوانم مردم را در ابرها، در جانوران، و در آب بنگرم.
جوان به دنبال انگلیسی گشت.

می خواست درباره فاطمه با او صحبت کند.
وقتی دید، که انگلیسی کنار خیمه اش کوره ای ساخته، شگفتزده شد.
کوره عجیبی بود، که بطری شفاف بالایش بود.
انگلیسی آتش را با هیزم تغذیه می کرد، و به صحرا می نگریست.
چشم هایش درخشان تر از هنگامی می نمود که تمام وقت را به مطالعه آن کتاب ها می گذراند.
گفت: این نخستین مرحله کار است.
باید گوگرد نا خالص را جدا کنم.
برای این نباید از شکست بترسم.

ترس از شکست همان چیزی است، که تا کنون مرا از اکسیر اعظم باز داشته.
 من اکنون، کاری را شروع کردم که می توانستم ده سال پیش آغاز کنم.
 اما از این که، برای آن بیست سال دیگر صبر نکردم، دلشادم.
 و به بر افروختن آتش، و نگریستن به صحرا ادامه داد.
 جوان مدتی کنارش ماند، تا صحرا در نور غروب به سرخی گرایید.
 سپس اشتیاق شدیدی پیدا کرد که، به صحرا برود، تا ببیند آیا سکوت می تواند به پرسش هایش پاسخ دهد؟
 مدتی بی هدف راه رفت اما نخل های واحه را از نظر دور نمی داشت.
 صدای باد را می شنید، و سنگ های زیر پایش را احساس می کرد.
 گاهی زیر پایش به صدفی بر می خورد و می فهمید که زمانی بس دور آن صحرا دریای عظیمی بوده است.

سپس روی سنگی نشست و مسحور افق گسترده در پیش رویش شد.
 نمی توانست عشق بدون احساس تملک را درک کند.
 اما فاطمه، دختر صحرا بود.
 و اگر کسی بود که، می توانست این را به او بیاموزد، خود صحرا بود.
 بی آن که به چیزی بیندیشد، آنقدر به همین حالت باقی ماند، که جنبشی را بر فراز سرش احساس کرد.
 به آسمان نگریست.

دو قرقی در ارتفاق بالا بسیار، بالا پرواز می کردند.
 جوان به قرقیها و به نگاره هایی نگریست که، در آسمان رسم می کردند.
 خط سیر بی نظمی می نمود، اما برای جوان معنایی داشت.
 فقط نمی توانست معنایش را درک کند.
 تصمیم گرفت، با چشمهایش حرکت آن پرندگان را تعقیب کند.
 شاید می توانست، پیامی را دریابد.
 شاید صحرا می توانست، عشق بدون تملک را به او بیاموزد.
 خوابش گرفت.
 قلبش از او می خواست، نخواست.
 برعکس باید خود را رها می کرد.

گفت: دارم به زبان جهان نفوذ می کنم، و سراسر این زبان معنایی دارد، حتی پرواز قرقیها.
 از این که سرشار از عشق به زنی بود، سپاسگزاری کرد.
 اندیشید: وقتی آدم عاشق باشد، همه چیز معنای بیشتری می یابد.
 ناگهان یکی از قرقی ها در آسمان شیرجه سریعی زد، و به قرقی دیگر حمله کرد.
 با این حرکت، جوان دچار مکاشفه کوتاه و سریعی شد.
 یک لشکر با شمشیرهای برهنه وارد واحه شد.

مکاشفه خیلی زود پایان یافت، اما به شدت، او را تحت تاثیر گذاشت.
 درباره سراب چیز هایی شنیده بود، و تا آن زمان خودش هم سراب دیده بود، سراب ها آرزو هایی بودند،
 که در شن های صحرا تجسم می یافتند.

اما او آرزوی لشکری را نداشت، که به واحه حمله بیاورد.
فکر کرد، همه چیز را فراموش کند و به مراقبه اش باز گردد.
سعی کرد، دوباره به صحرای صورتی رنگ، و صخره ها روی آورد. اما در قلبش چیزی بود که، نمی گذاشت آرام بگیرد.
پادشاه پیر گفته بود: همواره از نشانه ها پیروی کن!
و جوان به فاطمه می اندیشید.
مکاشفه اش را به یاد آورد، و آگاهی پیش از وقوعی احساس کرد که، می دانست به زودی رخ خواهد داد.

با دشواری خلیصه ای را که به آن وارد شده بود، ترک کرد. از جا برخاست و به سوی نخل ها به راه افتاد.
باری دیگر زبان های گوناگون موجودات را درک می کرد.
این بار صحرا امن بود و واحه به یک خطر استحاله یافته بود.
ساربان پای درخت نخلی نشسته بود و او نیز، به غروب خورشید می نگریست.
هنگامی که جوان، از پشت تپه ای بیرون آمد، او را دید.
گفت: یک لشکر امشب به اینجا می آید. الهامی داشتم.
ساربان پاسخ داد: صحرا قلب انسان ها را سرشار از الهام می کند.
اما جوان ماجرای قرقیها را برایش گفت.
داشت پروازشان را تماشا می کرد که، ناگهان به درون روح جهان شیرجه زده بود.
ساربان خاموش ماند.
آن چه را که جوان می گفت، می فهمید.
می دانست بر روی زمین هر موجودی می تواند، سرگذشت موجودات دیگر را بازگو کند.
هر کسی می تواند با گشودن تصادفی یک کتاب، با نگریستن به کف دست مردم، یا کارت های بازی، یا پرواز پرندگان، یا هر راه دیگری پیوندی را با زندگی خود بیابد.
در حقیقت، این موجودات نیستند که چیزی را آشکار می کنند، خود مردم هستند که با نگریستن به موجودات روش نفوذ به روح جهان را می یابند.
صحرا پر از آدمیانی بود که زندگی خود را می گذراندند، چون می توانستند به راحتی به روح جهان نفوذ کنند.

به آنها پیشگو می گفتند که، زنان و پیران را می ترساندند.
جنگجویان به ندرت با آنها مشورت می کردند.
چون رفتن یک انسان به جنگ، با آگاهی از این که چه زمانی می میرد، غیر ممکن است.
جنگجویان لذت نبرد و هیجان نا شناختگی را ترجیح می دادند.
آینده به دست الله نوشته شده بود.
و هر چه به دست او نوشته می شد، برای خیر انسان بود.
برای همین جنگجویان تنها در اکنون می زیستند، چون اکنون سرشار از شگفتی ها بود. و می بایست به چیزهای بسیاری توجه می کردند.
این که شمشیر دشمن کجاست، اسبش کجاست، ضربه بعدیش برای نجات زندگیش چه باید باشد.
ساربان یک جنگجو نبود. و تا آن زمان، با چند پیشگو مشورت کرده بود.
بیشتر آنها مسایل درستی به او گفته بودند.

و نظر بقیه نا درست بود.
تا این که یکی از آنها پیرترین و هولناک ترین آنها پرسید که، چرا ساربان آنقدر به آگاهی از آینده علاقه مند است؟

ساربان گفت: تا بتوانم کارهایی انجام دهم، تا آن چه رخ دادنش را دوست ندارم، تغییر دهم.
پیشگو گفت: پس دیگر آینده تو نیست.
—شاید، پس شاید می خواهم آینده را بدانم تا برای آن چه می آید آماده باشم.
پیشگو گفت: اگر رخدادهای خیری باشند، غافلگیری دلپذیری خواهد بود. اگر رخداد شری باشند، سالها پیش از وقوعشان رنج می بری.
ساربان به پیشگو گفت: می خواهم آینده را بدانم چون یک انسان هستم. و انسانها در پیوستگی با آینده خود میزیند.
پیشگو لختی ساکت ماند.

متخصص پیشگویی با ترکه های چوبی بود.
آنها را بر روی زمین می انداخت و شکلی را که به خود می گرفتند، تفسیر می کرد.
آن روز با ترکه ها پیشگویی نکرد.
آنها را در دستمالی پیچید و در کیسه گذاشت.
گفت: با پیشگویی آینده برای مردم زندگی خود را می گذرانم.
حکمت ترکه ها را می دانم. و می دانم چگونه باید آنها را برای نفوذ به فضایی به کار گیرم که همه چیز در آن نوشته شده.
در آن فضا می توانم گذشته را بخوانم، آن چه را که دیگر فراموش شده، کشف کنم، و نشانه های اکنون را درک کنم.
هنگامی که مردم با من مشورت می کنند، آینده را نمی خوانم.
آن را پیشبینی می کنم.
چون آینده از آن خداوند است.
و خداوند آینده را تنها در شرایط استثنایی آشکار می کند.
پس چگونه می توانم آینده را پیشبینی کنم؟
از راه نشانه های اکنون. راه آینده در اکنون است.
اگر به اکنون توجه بسیاری، می توانی آن را بهتر کنی. و اگر اکنون را بهتر کنی، آن چه پس از آن رخ می دهد نیز، بهتر می شود.
آینده را فراموش کن! و هر روز زندگیت را با تعالیم شرع مقدس و و اعتماد به لطف پروردگار، به فرزندانش بزی.
هر روز ابدیت را در خود دارد.
ساربان می خواست بداند، خداوند در کدام شرایط اجازه دیدن آینده را می دهد.
—هنگامی که خودش آن را آشکار کند.
خداوند به قدرت آینده را آشکار می کند.
و فقط به یک دلیل.

او آینده ای را نشان می دهد که، فقط برای عوض شدن نوشته شده.
ساربان چنان اندیشید که خداوند آینده را بر جوان آشکار کرده، چون می خواهد جوان وسیله او باشد.

ساربان گفت: برو با روسای قبایل صحبت کن!
 ماجرای جنگجویانی را که نزدیک می شوند، تعریف کن!
 -به من می خندند.
 -آنها مردان صحرا هستند. و مردان صحرا به نشانه ها خو گرفته اند.
 -پس خودشان باید بدانند.
 -نگرانش نیستند. اعتقاد دارند که، اگر بنا باشد چیزی را بدانند که خداوند مایل است بگوید شخصی به آنها خبر می دهد.
 و چنین رخدادی تا کنون، بارها رخ داده است.
 اما امروز آن پیک تو هستی.
 جوان به فاطمه اندیشید.
 تصمیم گرفت، به دیدن روسای قبایل برود.

به نگهبان خیمه سفید و عظیمی که وسط واحه برپا بود، گفت: از صحرا آیتی آورده ام.
 می خواهم روسا را ببینم.
 نگهبان چیزی نگفت، وارد شد. و زمان درازی درون خیمه ماند.
 سپس همراه با عرب جوانی با لباس سفید، و زرین بیرون آمد.
 جوان آن چه را که دیده بود، باز گفت.
 جوان عرب از او خواست، اندکی منتظر بماند، و به درون خیمه باز گشت.
 شب فرا رسید.

چندین مرد عرب و بازرگان، به خیمه وارد و از آن خارج شدند.
 در اندک زمانی آتش ها خاموش شدند. و واه نیز همانند صحرا ساکت شد.
 تنها روشنایی خیمه بزرگ، همچون نور می تابید.
 در تمام این مدت جوان به فاطمه می اندیشید.
 هنوز مکالمه آن روز عصر را نمی فهمید.
 سر انجام پس از چندین ساعت انتظار، نگهبان اجازه داد، جوان وارد شود.
 آن چه که دید، شگفتزده اش کرد.
 هرگز نمی توانست تصور کند که وسط صحرا چنین خیمه ای وجود داشته باشد.
 زمین پوشیده از زیبا ترین فرش هایی بود که، تا آن زمان بر آنها پا نهاده بود. و سقف خیمه چون چراغ
 هایی از فلز زرگون کار شده، و پر از شمعهای روشن آویخته بود.
 روسای قبیله به صورت نیم دایره ای در انتهای خیمه نشسته بودند.
 و با تکیه بر پشته های ابریشمی گلدوزی شده، خستگی از دست و پای خود می زدودند.
 خدمتکارها با سینی های نقره پر از خوراک های لذیذ داخل و خارج می شدند و به حاصران چای می
 دادند.

چند نفر تدارک زغالهای افروخته غلیان ها را بر عهده داشتند.
 عطر شیرین تنباکو فضا را می آکند.
 هشت رئیس بودند. اما جوان خیلی زود تشخیص داد که، کدام یک مهم تر از دیگران است.
 عربی با لباس سفید و زرین که در وسط این نیم دایره نشسته بود.

جوان عربی که پیش تر با جوان صحبت کرده بود، کنار او بود. یکی از روسا چنان که به جوان می نگریست، گفت: کیست بیگانه ای که از نشانه ها می گوید؟ پاسخ داد: منم. و آن چه را که دیده بود، تعریف کرد. رئیس قبیله دیگری گفت: و برای چه صحرا این را برای بیگانه ای تعریف می کند، در حالی که می داند ما از نسل پیش از اینجا بوده ایم؟ جوان پاسخ داد: چون چشمهای من هنوز به صحرا عادت نکرده اند. و می توانم چیزهایی را ببینم که، چشم های خو گرفته، دیگر نمی توانند ببینند. و نزد خود اندیشید: و چون من روح جهان را می شناسم. اما چیزی نگفت، چون آن عرب ها به این چیز ها اعتقاد نداشتند. رئیس سوم گفت: واحه یک منطقه بی طرف است. هیچکس به این واحه حمله نمی کند. -تنها آن چه را که دیدم گفتم.

اگر نمی خواهید باور کنید، هیچ کار نکنید. سکوت ژرفی بر خیمه مستولی شد. و به دنبال آن گفت و گویی پر هیجان میان روسای قبایل در گرفت. با لهجه ای به زبان عربی صحبت می کردند که، جوان نمی فهمید. اما هنگامی که قصد خروج از آن جا را کرد، نگهبان دستور داد، بماند. جوان کم کم ترسش گرفت. نشانه ها می گفتند، مشکلی وجود دارد. از صحبت درباره این موضوع با ساربان، پشیمان شد. ناگهان پیری که در وسط نشسته بود، لبخندی نا محسوس زد. و جوان آرام گرفت. پیرمرد در بحث شرکت نکرده و تا آن لحظه یک کلمه حرف نزده بود. اما جوان دیگر، به زبان جهانی عادت کرده بود. و می توانست ارتعاش آرامش بخشی را احساس کند که، هر گوشه خیمه را در بر می گرفت. غریزه اش میگفت، آمدن به آنجا کار درستی بوده است. بحث پایان یافت. همه خاموش شدند، تا به صحبت های پیرمرد گوش بسپارند. سپس پیرمرد رو به جوان کرد. این بار، چهره اش سرد و بی روح بود. پیرمرد گفت: دو هزار سال پیش در سرزمینی دور، مردی را که به رویاها باور داشت، در چاهی انداختند. و به بردگی فروختند. بازرگانان ما او را خریدند. و به مصر آوردند.

همه ما می دانیم کسی که به رویاها باور داشته باشد، از عهده تعبیر آنها نیز بر می آید. جوان به یاد پیرزن کولی افتاد. و اندیشید: هرچند همواره نتواند آنها را تحقق بخشد. به لطف رویا های فرعون درباره گاوهای فربه و لاغر این مرد مصر را از قحطی نجات داد. نامش یوسف بود. او همچون تو بیگانه ای در سرزمین بیگانه بود. و می بایست کم و بیش هم سن و سال تو بوده باشد. سکوت ادامه یافت. دیدگان پیرمرد هنوز سرد بود.

ما همواره از سنت پیروی می کنیم.

سنت مصر را از قحطی نجات داد، و آن را به ثروتمندترین ملت ها تبدیل کرد. سنت می آموزد که انسان ها چگونه باید از صحرا عبور کنند، و دخترانشان را شوهر دهند. سنت می گوید که واحه یک منطقه بی طرف است، چون هر دو طرف واحه هایی دارند، که آسیب پذیر هستند.

هنگام صحبت پیرمرد، هیچ کسی چیزی نمی گفت. اما سنت چنین نیز می گوید که، به پیام های صحرا باور داشته باشیم. هر آنچه می دانیم، از صحرا آموخته ایم. پیرمرد علامتی داد و همه عرب ها از جا برخاستند. جلسه پایان یافته بود. غلیانها خاموش شدند، و نگهبان ها خبردار ایستادند. جوان برای رفتن آماده شد. اما پیرمرد باری دیگر سخن گفت. فردا قانونی را می شکنیم که می گوید، هیچکس در واحه نمی تواند سلاح حمل کند. تمام روز در کمین دشمن می مانیم. هنگامی که خورشید در افق فرود آمد، مردان سلاحهای خود را به من پس می دهند. برای هر ده دشمنی که کشته شود، یک سکه زر می گیری. اما هیچ سلاحی نمی تواند بدون آن که جنگ را تجربه کند، از جایگاه خود بیرون بیاید. سلاح نیز همچون صحرا هوسران است. و اگر به این عادت کنیم، بار بعد ممکن است در شلیک کردن امساک کنند. اگر فردا هیچ کدام از آنها به کار نروند، دست کم یکی از آنها بر علیه تو به کار می رود.

در حقیقت از اینجا به بعده که قصه واقعی شروع میشه. به نظر شما این کیمیاگر میتونه به این جوون کمک کنه که به افسانه شخصیش برسه؟

وقتی جوان آن جا را ترک کرد، واحه تنها با نور ماه بدر روشن شده بود. بیست دقیقه تا خیمه خودش راه بود. و به راه افتاد. از رخداد هراسان بود. در روح جهان شیرجه رفته بود، و زندگیش در گرو باور آن گذشته بود. میثاق سنگینی بود. اما از همان روزی که گوسفندانش را فروخت، تا به دنبال افسانه شخصیش برود، میثاق سنگینی را پذیرفته بود.

و همان گونه که ساربان گفته بود، فردا نیز به اندازه هر روز دیگری برای مردن خوب بود. در همه روز ها زنده بودن، یا ترک کردن جهان ممکن بود. همه چیز تنها به یک واژه وابسته بود: مکتوب. در سکوت راه می رفت. و پشیمان نبود. اگر فردا می مرد به خاطر آن بود که، اراده خداوند نمی خواست، آینده تغییر کند.

اما می بایست پس از عبور از تنگه، کار کردن در یک بلور فروشی، شناختن سکوت صحرا، با آشنا شدن با فاطمه می مرد.

هر لحظه از روزگار خود را با تمام شور آن زیسته بود.
از همان هنگام که خانه را ترک کرده بود، از مدت ها پیش.
اگر فردا می مرد، چشم هایش بیشتر از هر چوپان دیگری دیده بود. و به این افتخار می کرد.
ناگهان صدای غرشی شنید. و از وزش بادی ناشناخته، یک باره روی زمین افتاد.
گرد و غبار همه جا را فرا گرفت، و ماه را پوشاند.
در برابرش اسب سفید عظیمی بر روی پا های پسینش ایستاده بود، و شیهه می کشید.
جوان به سختی می توانست، آن چه رخ می داد را ببیند.
هنگامی که گرد و غبار اندکی فرو نشست، دچار خوفی شد که پیش از آن، هرگز تجربه نکرده بود.
بالای اسب سواری سراسر سیاهپوش با شاهینی روی شانه چپش نشسته بود.
دستار و نقابی داشت، که همه چهره اش را می پوشاند. و چشم هایش به زحمت دیده می شدند.
به فرشته پیامآور صحرا می نمود.
اما حضورش نیرومند تر از تمام انسانهایی بود، که در زندگیش شناخته بود.
سوار بیگانه، شمشیر عظیم خمیده ای را از غلاف آویخته به زینش بیرون کشید.
فولاد در نور ماه می درخشید.
با آوایی چنان نیرومند که گویی در میان پنجاه هزار نخل الفیوم می پیچید، پرسید: کیست که جرئت کرده، پرواز قرقی ها را قرائت کند؟
جوان پاسخ داد: من جرئت کردم.
بی گمان به یاد تمثال یعقوب مورکش افتاد، که کفار زیر پاهای اسب سفیدش افتاده بودند.
دقیقا همان بود.

اکنون، وضعیت بر عکس بود.
جوان تکرار کرد: من، جرئت کردم.
و سرش را خم کرد، تا ضربه شمشیر را بپذیرد.
—زندگیهای بسیاری نجات می یابند، چون شما روح جهان را به حساب نیاورده بودید.
اما شمشیر به سرعت فرود نیامد.
دست بیگانه به آرامی پایین آمد، تا نوک تیغه پیشانی جوان را لث کرد.

چنان تیز بود که، قطره ای خون چکید.
سوار، سراسر بی حرکت بود، جوان نیز.
حتی یک لحظه هم به فرار نیندیشید.
در ژرفای قلبش شعف عظیمی شعله ور شد.
بنا بود، به خاطر افسانه شخصیش بمیرد.
و به خاطر فاطمه.
هر چه بود، نشانه ها راست گفته بودند.
دشمن در برابرش بود، و به همین دلیل لازم نبود خود را به خاطر مرگ نگران کند، چون روح جهان وجود داشت.

در اندک زمانی به بخشی از آن تبدیل می شد، و روز بعد دشمن نیز، به بخشی از آن تبدیل می شد. اما بیگانه فقط شمشیر را روی پیشانی او نگاه داشت.
 - چرا پرواز پرندگان را قرائت کردی؟
 - تنها آن چیزی را که پرندگان می خواستند بگویند، خواندم.
 می خواستند واحه را نجات دهند. و شما می میرید.
 مردان واحه بیشتر از شما هستند.
 شمشیر همچنان روی پیشانیش بود.

- تو کیستی که تقدیر الله را دگرگون کنی؟
 جوان گفت: الله لشکریان را آفرید. و پرندگان را نیز.
 الله زبان پرندگان را بر من آشکار کرد.
 همه چیز به یک دست نوشته شده.
 به یاد حرف های ساربان افتاد.

بیگانه سر انجام شمشیر را از پیشانی او بر گرفت.
 جوان آرامشی یافت، اما نمی توانست بگریزد.
 بیگانه گفت: در مورد پیشگویی ها احتیاط کن!
 هنگامی که چیزی رقم خورده باشد، دیگر نمی توان از آن پرهیز کرد.
 جوان گفت: من فقط یک لشکر دیدم. نتیجه نبرد را ندیدم.
 سوار از آن پاسخ راضی می نمود. اما شمشیر را همچنان در دست داشت.
 - بیگانه ای در سرزمین بیگانه چه می کند؟
 - افسانه شخصیم را می جویم.
 چیزی که شما هرگز نمی فهمید.

سوار شمشیر خود را در نیام فرو برد.
 و شاهین بر فراز شانه اش جیغ غریبی کشید.
 جوان اندک اندک احساس آرامش کرد.
 بیگانه گفت: می بایست شجاعتت را می آزمودم.
 برای آنان که زبان جهانی را می جویند، صداقت مهم ترین موهبت است.
 جوان شگفتزده شد. آن مرد درباره چیزهایی صحبت می کرد، که اندک مردمانی می دانستند.
 ادامه داد: هرگز نباید آرام گرفت. حتی اگر راهی بس دراز پیموده باشی. باید به صحرا عشق ورزید. اما هرگز نباید یکسره به آن اعتماد کرد.
 صحرا برای همه انسانها یک آزمون است.
 هر گام را می آزماید، و هر کسی را که سرگشته بماند، می کشد.
 حرف هایش گفته های پادشاه پیر را به یاد می آورد.
 بیگانه گفت: اگر جنگجویان آمدند، و پس از مرگ خورشید، هنوز سرت روی شانه هایت بود، مرا بجو.
 همان دستی که شمشیر را در دست گرفته بود، تازیانه ای بر گرفت.
 است دوباره روی دو پای پسین خود اسیتاد، و ابری از غبار به پا کرد.

همانطور که سوار دور میشد، جوان فریاد کشید: شما کجا زندگی می کنید؟ دستی که تازیانه را گرفته بود، به سوی جلو اشاره کرد. جوان با کیمیاگر ملاقات کرده بود.

صبح روز بعد، دو هزار مرد مسلح در میان نخل های الفیوم مستقر شدند. پیش از رسیدن خورشید به مرکز آسمان، پان صد جنگجو در افق ظاهر شدند. سوار ها از شمال وارد واحه شدند. ظاهرا مقصودی صلحآمیز داشتند، اما سلاح ها را زیر ردای سفیدشان پنهان کرده بودند. هنگامی که به کنار خیمه بزرگ وسط الفیوم رسیدند، شمشیر های خمیده و تفنگ های خود را بیرون کشیدند، و با شلیک تفنگ ها به خیمه خالی حمله بردند. مردان واحه سواران صحرایی را در میان گرفتند. در عرض نیم ساعت، چهار صد و نود و نه جسد روی زمین پراکنده شد. کودکان در سوی دیگر بیشه نخل ها بودند و چیزی ندیدند. زنان برای شوهرانشان دعا می کردند، و آن ها نیز چیزی ندیدند. اگر به خاطر اجساد پراکنده نبود، چنان می نمود که واحه یک روز معمولی را از سر می گذراند. تنها یک جنگجو زنده ماند. فرمانده آنها.

همان روز عصر، او را به پیشگاه روسای قبایل بردند. از او پرسیدند، چرا سنت را شکسته؟ فرمانده گفت، مردانش از روزها نبرد خسته، و دچار گرسنگی و تشنگی شده بودند. برای همین تصمیم گرفتند، واحه ای را اشغال کنند تا بتوانند جنگ را دوباره آغاز کنند. رئیس قبیله با جنگجویان همدردی کرد.

اما سنت باید تحت هر شرایطی محترم شمرده شود. در صحرا تنها چیزی که تغییر می کند، تپه ها هستند. به هنگام وزش باد، سپس فرمانده را به مرگی بی افتخار محکوم کرد: و به جای آن که به تیر یا تفنگ کشته شود، به نخلی دارش زدند، که آن نیز خشکیده بود. جسدش با باد صحرا نوسان می کرد. رئیس قبیله، مرد بیگانه را فرا خواند، و پنجاه سکه زر به او پاداش داد. سپس باری دیگر سرگذشت یوسف را در مصر یادآوری کرد. بعد از او خواست، مشاور واحه باشد.

هنگامی که خورشید سراسر غروب کرد، و نخستین ستارگان ظاهر شدند، گرچه چندان نمی درخشیدند، چون ماه هنوز در بدر بود. جوان به سوی جنوب به راه افتاد. فقط یکخیمه در آنجا بود. و چند عرب که از آنجا می گذشتند. می گفتند، آنجا پر از اجنه است. اما جوان همانجا نشست. و زمان درازی منتظر ماند. هنگامی که ماه به مرکز آسمان رسید، کیمیاگر پدیدار شد.

دو قرقی مرده بر دوش داشت.
 جوان گفت: اینجا هستم.
 کیمیاگر پاسخ داد: نباید باشی.
 یا افسانه شخصیت تو را به اینجا رسانده است.
 -بین قبایل جنگ است. عبور از صحرا ممکن نیست.
 کیمیاگر از اسبش فرود آمد. و به جوان اشاره کرد؛ همراهش وارد خیمه شود.
 خیمه ای بود، همچون باقی خیمه هایی که در واحه دیده بود.
 به جز آن خیمه مرکزی که تجمّل قصه های پریان را داشت.

به دنبال آلات و کوره های کیمیاگری گشت، اما چیزی نیافت.
 تنها چند توده کتاب، اجاق آشپزی، و فرش هایی پر از نگاره های مرموز.
 کیمیاگر گفت: بنشین تا جای دم کنم و این قرقی ها را با هم بخوریم.
 جوان شک کرد که مبادا همان قرقی هایی باشند، که روز قبل دیده بود.
 اما چیزی نگفت.

کیمیاگر آتش روشن کرد. و در اندک زمانی بوی دلپذیر گوشت خیمه را آکند.
 بوی آن از عطر غلیانها هم دلپذیر تر بود.
 جوان گفت: چرا می خواستید من را ببینید؟
 کیمیاگر پاسخ داد: به خاطر نشانه ها.
 باد برایم گفته بود که می آیی. و به کمک نیاز داری.
 -من نیستم. بیگانه دیگریست. یک انگلیسی. او کسیست که شمارا می جوید.
 -او باید پیش از دیدار من، چیزهای دیگری بیابد.
 اما در مسیر درستیت.
 نگرستن به صحرا را آغاز کرده.
 -و من؟

کیمیاگر گفت: هنگامی که کسی چیزی را بخواهد، سراسر کیهان همدست می شوند، تا بتواند رویایش را
 تحقق بخشد.

حرف های پادشاه پیر را تکرار می کرد.
 جوان می فهمید.

مرد دیگری سر راهش آمده بود، تا او را به سوی افسانه شخصیش راهنمایی کند.
 -پس به من می آموزید؟

-نه تو اکنون هر آنچه لازم است می دانی. من فقط تو را در مسیر کنجت قرار می دهم.
 جوان تکرار کرد: میان قبایل جنگ است.

-من صحرا را می شناسم.

-همین حالا هم گنجم را یافته ام. یک شتر دارم و پولی که در مغازه بلور فروشی به دست آورده ام.
 و پنجاه سکه طلا.

در سرزمین خودم می توانم مرد ثروتمندی باشم.
 -اما هیچ کدام از اینها کنار احرام نیستند.

—فاطمه را دارم. گنجی عظیم تر از هر چیز است که می توانم به دست آورم.
—او نیز کنار احرام نیست.
در سکوت قرقی ها را خوردند.
کیمیاگر تنگی را باز کرد، و مایع سرخ رنگی در لیوان جوان ریخت.
باده بود.

از بهترین باده هایی که در سراسر زندگیش نوشیده بود.
اما باده در شرق حرام بود.
کیمیاگر گفت: شراب چیزی نیست که وارد دهان انسان می شود. چیزی است که از آن خارج می شود.
جوان به خاطر باده دچار سرخوشی شد.
اما کیمیاگر کمی او را می ترساند.
بیرون خیمه نشستند. و به درخشش ماه نگریستند، که ستارگان را کم فروغ می کرد.
کیمیاگر که متوجه سرخوشی بیشتر و بیشتر جوان شده بود، گفت: بنوش و اندکی رها شو!
استراحت کن همچون جنگجویی که پیش از رفتن به نبرد می آرامد.
اما از یاد نبر که قلب تو همان جایست که گنجت نهفته است.
و این که باید گنجت را بیابی، تا تمام چیزهایی که در مسیرت کشف کرده ای، معنا یابد.
فردا شترت را بفروش و اسبی بخر!
شتر ها خیانت کار هستند.
آرام گا بر می دارند، و هیچ نشانی از خستگی بروز نمی دهند.
اما ناگهان از پای می افتند و می میرند.
اسبها به تدریج خسته می شوند.
و همواره می توانی بدانی، چه اندازه می توانی از آنها انتظار داشته باشی. و چه زمانی می میرند.

شب بعد، جوان با اسبی کنار خیمه کیمیاگر ظاهر شد.
لختی منتظر ماند، تا کیمیاگر سوار بر مرکبش و با شاهینش بر شانه چپ خود ظاهر شود.
کیمیاگر گفت: زندگی را در صحرا نشانی بده!
تنها کسی که زندگی را در اینجا بیابد، می تواند روزی به گنج نیز دست یابد.
شروع به قدم زدن در شنها کرد.
ماه هنوز بر آن دو می تابید.
جوان اندیشید: مطمئن نیستم که بتوانم زندگی را در صحرا بیابم.
هنوز صحرا را نمی شناسم.
می خواست برگردد، و همین را به کیمیاگر بگوید.
اما از او می ترسید.
به سنگلاخی رسید، جایی که جوان قرقی ها را در آسمان دیده بود.
اما اکنون همه چیز فقط سکوت بود و باد.
جوان گفت: نمی توانم زندگی را در صحرا بیابم.
می دانم وجود دارد، اما نمی توانم پیدایش کنم.
کیمیاگر پاسخ داد: زندگی زندگی را جذب می کند.
و جوان منظورش را فهمید.

همان لحظه مهار اسبش را رها کرد، و آزادانه میان سنگ ها و شنها به حرکت در آمد.
کیمیاگر در سکوت دنبالش می آمد، و اسب جوان نیم ساعت راه رفت.
دیگر نمی توانستند، نخل های واحه را ببینند.
تنها ماه عظیم آسمان دیده می شد.
و صخره هایی که همچون نقره می درخشیدند.

ناگهان در جایی که هرگز نرفته بود، جوان متوجه شد که، اسبش از حرکت باز مانده است.
جوان به کیمیاگر گفت: اینجا زندگی هست.
زبان صحرا را نمی دانم، اما اسبم زبان زندگی را می شناسد.
از اسب فرود آمد.
کیمیاگر هیچ نگفت.
همچنان که پیش می رفت، به صحرا می نگریست.
ناگهان ایستاد، و با احتیاط تمام خم شد.
در میان سنگ ها حفره ای در زمین بود.
کیمیاگر دستش را به داخل حفره برد، و سپس تا شانه در آن فرو کرد.
چیزی در داخل حفره تکان خورد و دیدگان کیمیاگر، که فقط می توانست چشم های او را ببیند از فشار و تنش تنگ شدند.
پیدا بود که بازویش با چیزی درون حفره می جنگد.
اما در یک جهش ناگهانی که جوان را ترساند، کیمیاگر بازویش را بیرون کشید. و بر پا خواست.
ماری را از دمش در دست داشت.
جوان نیز جهید، اما به عقب.
مار بی وقفه به خود می پیچید.
صدای سوت و نفیرش سکوت صحرا را می شکست.
یک مار کبری بود.

زهرش می توانست در عرض چند دقیقه، آدمی را از پای در آورد.
فکر کرد: باید مراقب زهرش بود.
اما کیمیاگر دستش را به درون حفره برده بود. و می بایست گزیده شده باشد.
با این وجود چهره اش آرام بود.
انگلیسی گفته بود، کیمیاگر دویست سال دارد.
پس حتما می دانست چگونه با مار های صحرا رفتار کند.
جوان دید که همراهش سراغ اسبش رفت. و شمشیر بلندی به شکل هلال ماه بیرون کشید.
و با شمشیر دایره ای بر روی زمین کشید، و مار را درون آن قرار داد.
مار بی درنگ آرام گرفت.
کیمیاگر گفت: می توانی آرام باشی؟
از آنجا بیرون نمی آید.
و تو زندگی را در صحرا یافتی.
همان نشانه ای بود که، نیاز داشتم.

—چرا این اندازه مهم است؟
 —چون احرام در دل صحرا هستند.
 جوان نمی خواست از احرام چیزی بشنود.
 از دیشب قلبش گرفته و اندوهگین بود.
 چون رفتن بهجستو جوی گنجش به معنی دوری از فاطمه بود.
 کیمیاگر گفت: تو را در میان صحرا راهنمایی می کنم.
 جوان پاسخ داد: می خواهم در واحه بمانم.

حالا دیگر فاطمه را یافته ام. و او برا یمن بیشتر از هر گنجی ارزش دارد.
 کیمیاگر گفت: فاطمه یک دختر صحراست.
 می داند که مرد ها باید بروند، تا بتوانند برگردند.
 او گنجش را یافته.

تو را. اکنون منتظر است، تو نیز آن چه می جویی، بیابی.
 —و اگر تصمیم بگیرم بمانم؟
 —مشاور واحه می شوی. پول کافی برا یخریدن گوسفند ها و شترهای بسیار داری.
 با فاطمه ازدواج می کنی، و سال اول را شادمانه زندگی می کنی.
 عشق ورزیدن به صحرا را می آموزی. و هر کدام از آن پنجاه هزار نخل را می شناسی.
 وسعشان را درک می کنی.
 جهان را می نمایند، که مدام در دگرگونیست.
 و پیوسته نشانه ها را بیشتر درک می کنی، چون صحرا استاد ترین استادان است.
 سال بعد، به یاد می آوری که گنجی هست.
 نشانه ها مصرانه در این باره سخن می گویند.
 و تو می گویی نادیدشان بگیری.
 معرفت را تنها برای بهروزی واحه و ساکنان آن به کار می گیری.
 روسای قبایل به این خاطر سپاسگزارت هستند. و شتر هایت برای تو ثروت و قدرت می آورند.
 در سومین سال نشانه ها باز هم درباره گنجت و افسانه شخصیت سخن می گویند.
 شبی از پس شبی دیگر، به قدم زدن در واحه می گذرانی.
 و فاطمه به زنی اندوهگین تبدیل می شود، چون باعث شده، مسیر حرکت تو قطع شود.
 اما عشقت را نثارش می کنی، و پاسخ می بینی.
 به یاد می آوری که او هرگز نخواست، بمانی.

چون یک دختر صحرا در انتظار مرد بودن را می شناسد.
 به همین خاطر از او دلگیر نمی شوی.
 اما شب های بسیاری را به قدم زدن در شن ها و در میان نخل ها می گذرانی، و می اندیشی که شاید می توانستی پیش بروی.
 می توانستی به عشقت به فاطمه، بیشتر اعتماد کنی.
 چون آن چه تو را در واحه نگه داشته، هراس از باز نگشتن بوده است.
 و در این زمان، نشانه ها به تو می گویند که، گنج برای همیشه مدفون شده.

سال چهارم نشانه ها تو را ترک می کنند، چون نمی خواهی به آنها گوش بسپری.
روسای قبایل این را می فهمند، و از مقام مشاور خلع می شوی.
آنگاه بازرگان ثروتمندی می شوی.
با شترها و مال التجاره فراوان.

اما بقیه روزهای زندگیت را به آوارگی در میان نخل ها و و صحرا می گذرانی. و می دانی افسانه
شخصیت را به انجام نرسانده ای.
و اکنون دیگر برا یان بسیار دیر است.
بی آن که هیچگاه فهمیده باشی، که عشق هیچگاه انسانی را از دنبال کردن افسانه شخصیش باز نمی
دارد.

اگر چنین شود، به خاطر این است که عشق تو، عشقی راستین نبوده.
عشقی که به زبان جهانی سخن می گوید.
کیمیاگر دایره روی شن ها را پاک کرد. و مار به تندی در میان شن ها و سنگ ها نا پدید شد.
جوان به یاد تاجر بلور فروش افتاد، که همواره آرزوی رفتن به مکه را داشت. و به یاد انگلیسی که در
جست و جوی یک کیمیاگر بود.
زنی را به یاد آورد، که به صحرا اعتماد کرده بود، و صحرا روزی مردی که آرزوی دوست داشتنش را
داشت، برایش آورده بود.
سوار اسب هاشان شدند. و این بار جوان بود، که دنبال کیمیاگر می رفت.
باد سر و صدای واحه را با خود می آورد. و جوان می کوشید، آوای فاطمه را تشخیص بدهد.
آن روز، به دلیل نبرد کنار چاه نرفته بود.
اما امشب در حالی که به ماری درون حلقه می نگریست، سوار غریب با شانه ای بر روی شانه، درباره
عشق، و درباره گنج ها، درباره دختران صحرا، و افسانه شخصیش سخن گفته بود.
جوان گفت: با شما می آیم.
و بی درنگ آرامشی را در قلبش احساس کرد.
—فردا پیش از طلوع حرکت می کنیم.
این تنها پاسخ کیمیاگر بود.

جوان، سراسر شب بیدار ماند.
دو ساعت پیش از فرا رسیدن روز، یکی از جوانانی را که در خیمه اش می خوابید، بیدار کرد. و از او
خواست، تا سکونتگاه فاطمه را نشانش بدهد.
با هم چادر را ترک کردند. و تا آنجا رفتند.
در عوض جوان پول کافی برای خریدن یک گوسفند را به او داد.
سپس از او خواهش کرد، خوابگاه فاطمه را بیابد.
بیدارش کند، و بگوید جوان منتظرش است.
جوان عرب چنین کرد. و در ازای آن پول برای خریدن یک گوسفند دیگر را نیز به دست آورد.
سپس گفت: اکنون تنهامان بگذار!
جوان عرب مغرور از این که به مشاور واحه کمک کرده، و خوشنود از به دست آوردن پول خرید دو
گوسفند، برای خواب به چادرش باز گشت.

فاطمه در ورودی خیمه ظاهر شد.
 برای قدم زدن به میان نخل ها رفتند.
 جوان می دانست، این کار خلاف سنت است. اما، در آن لحظه هیچ اهمیتی نداشت.
 گفت: دارم می روم.
 و می خواهم بدانی، بر می گردم.
 و تو را دوست دارم چون،
 فاطمه به میان حرفش پرید: چیزی نگو.
 دوست داری، چون دوست داری.
 برای عشق ورزیدن هیچ دلیلی وجود ندارد.
 اما جوان ادامه داد: دوستت دارم چون، رویایی دیدم، با پادشاهی ملاقات کردم، بلور فروختم، صحرا را
 پیمودم، قبایل به هم اعلان جنگ کردند، و برای یافتن مکان یک کیمیاگر، به کنار چاهی آمدم.
 دوستت دارم. چون سراسر کیهان برای رسیدن من به تو همدست شدند.
 همدیگر را در بر گرفتند.

نخستین بار بود، که یکدیگر را لمث می کردند.
 جوان تکرار کرد: بر می گردم.
 فاطمه گفت: پیش از این، آرزومندانه به صحرا می نگرستم. اکنون امیدوارانه می نگرم.
 پدرم روزی رفت، اما به سوی مادرم بازگشت. و همچنان بر می گردد.
 و دیگر چیزی نگفتند.
 اندکی در میان نخل ها قدم زدند، و جوان او را تا در خیمه اش رساند.
 گفت: بر می گردم. همانگونه که پدرت به سوی مادرت برگشت.
 دید که چشم های فاطمه سرشار از اشک شد.
 -می گری؟
 گفت: دختر صحرا هستم.
 چهره اش را پنهان کرد.
 -اما فرا تر از هر چیز، یک زن هستم.
 فاطمه به خیمه اش رفت.
 در اندک زمانی خورشید آشکار می شد.
 با فرا رسیدن روز، خیمه را ترک می کرد، و همان کاری را که سالها تکرار کرده بود، می کرد.
 اما همه چیز دگرگون شده بود.
 جوان دیگر در واحه نبود.

و واحه دیگر معنایی را نداشت، که لختی پیش داشت.
 دیگر مکانی با پنجاه هزار نخل و سیصد چاه نبود، که مسافران پس از سفری دراز شادمانه به آن وارد می
 شدند.
 از آن روز به بعد، واحه برای او مکانی خالی بود.
 از آن روز به بعد، صحرا مهم تر می شد.
 همواره به آن خواهد نگریست.
 و می گوشد بفهمد، جوان در جست و جوی گنجش کدام ستاره را دنبال می کند.

بوسه هایش را همراه با باد برای او می فرستند. به امید این که صورت جوان را لبت کند. و برای او می گوید، که هنوز زنده است، منتظرش است، همچون زنی که منتظر مرد شجاعش است. مردی که در جست و جوی رویاها و گنجهایش است. از آن روز به بعد، صحرا تنها یک چیز خواهد بود: انتظار بازگشت او.

هنگامی که سواری در میان شنهای صحرا را آغاز کردند، کیمیایگر گفت: به آن چه پشت سر گذاشته ای، نیندیش! همه چیز در روح جهان ثبت شده، و برای همیشه در آن می ماند. جوان که دوباره به سکوت صحرا عادت کرده بود، گفت: انسان ها بیشتر به بازگشت می اندیشند، تا به رفتن.

—اگر آن چه می یابی، از ماده ناب ساخته شده باشد، هرگز فاسد نمی شود. و می توانی باز گردی. اگر همچون انفجار یک ستاره، تنها یک لحظه درخشش باشد، به هنگام بازگشت، چیزی نمی یابی. اما انفجار یک ستاره را دیده ای، و همین ارزش رنج را دارد. مرد به زبان کیمیایگری سخن می گفت، اما جوان می دانست، به فاطمه اشاره می کند. نیندیشیدن به آن چه که پشت سر گذاشته بود، آسان نبود. صحرا با منظره همواره یکنواختش همیشه سرشار از رویاها بود. جوان هنوز نخل ها، چاه ها، و چهره محبوبش را می دید. مرد انگلیسی را با آزمایشگاهش می دید. و ساربان را که یک استاد بود، ولی نمی دانست. اندیشید: شاید کیمیایگر هرگز عاشق نشده. کیمیایگر با شاهینش بر روی شانه جلو تر از او می رفت. شاهین زبان صحرا را خوب می دانست. و هرگاه باز می ایستاد، از شانه کیمیایگر بر می خواست، و رد جست و جوی غذا پرواز می کرد. روز اول یک خرگوش آورد.

روز دوم دو پرنده آورد. شب ها پتو ها را پهن می کردند، و آتش نمی افروختند. شبهای صحرا سرد بود. و هر چه ماه در آسمان کوچک تر می شد، شب ها هم تاریک تر می شد. یک هفته در سکوت، پیش رفتند. تنها درباره احتیاط های لازم برای اجتناب از رویارویی میان قبایل صحبت می کردند. جنگ، ادامه داشت.

و گاهی باد، بوی ملایم شده خون را با خود می آورد. جنگی در همان نزدیکی در گرفته بود، و به یاد جوان می آورد، که نشانه ها وجود دارند. و همواره برای نشان دادن آن چه دیدگانش نمی توانند ببینند، حاضر هستند. شب هفتمین روز سفر، کیمیایگر تصمیم گرفت، زود تر از معمول اطلاق کند. شاهین به جست و جوی شکار رفت. و کیمیایگر قمقمه آب را بیرون آورد، و به جوان تعارف کرد. گفت: اکنون به پایان سفر نزدیکیم.

تبریک من را به خاطر پیروی از افسانه شخصیت بپذیر.
 جوان گفت: و شما در سکوت راهنماییم می کنید
 گمان می کردم، آن چه را که می دانم، به من می آموزید.
 در صحرا مدتی با مردی بودم که کتاب های کیمیاگری داشت، اما نتوانست به من چیزی بیاموزد.
 کیمیاگر گفت: برای آموختن، تنها یک روش وجود دارد: عمل کردن.
 سفر هر آن چه را که باید می دانستی، به تو آموخته.
 فقط یک چیز مانده.

جوان می خواست بداند که آن چیست.
 اما کیمیاگر چشمانش را به افق دوخته بود. و منتظر بازگشت شاهین بود.
 -چرا شما را کیمیاگر می خوانند؟
 -چون هستم.

-و کیمیاگران دیگر چه اشتباهی کردند که، طلا را جست و جو کردند، اما نیافتندش؟
 همسفرش گفت: آنها فقط طلا را جست و جو می کردند.
 گنج افسانه شخصیشان را می جستند، بی آن که آرزوی زیستن افسانشان را داشته باشند.
 جواناصرار کرد: چه چیز را هنوز نمی دانم؟
 اما کیمیاگر همچنان به افق می نگریست.
 پس از مدتی شاهین با طعمه ای بازگشت.
 حفره ای در زمین کردند. و آتشی درونش روشن کردند، تا کسی نتواند نور شعله ها را ببیند.
 در حال آماده کردن غذا کیمیاگر گفت: من یک کیمیاگر هستم، چون یک کیمیاگر هستم.
 این دانش را از پدرم آموختم، که از پدرانشان آموخته بودند.
 و همینطور تا آغاز آفرینش جهان.
 در آن دوره می شد، تمام دانش اکسیر اعظم را روی یک زمرد ساده نوشت
 اما انسان ها اهمیت چیز های ساده را ارج نمی گذاشتند. و شروع به نوشتن رساله ها، تفسیر ها و مقالات
 فلسفی کردند.

نیز گفتند، راه را بهتر از دیگران می شناسند.
 اما کتیبه زمرد تا امروز بهزندگی خود ادامه داده.
 جوان پرسید: روی کتیبه زمرد چه نوشته شده؟
 کیمیاگر شروع به طراحی روی شن ها کرد.
 پنج دقیقه بیشتر طول نکشید.
 هنگامی که طراحی می کرد، جوان بهیاد پادشاه پیر افتاد. و به یاد میدانی که در آن با او ملاقات کرده
 بود.

انگار سال های سال است، که از آن رویداد گذشته بود.
 کیمیاگر نوشتن را به پایان برد و گفت: این چیزی است که روی کتیبه زمرد نوشته شده.
 جوان نزدیک شد، و واژه های روی شن را خواند.
 جوان گفت: این رمزیست.

از کتیبه زمره نا امید شد.

کیمیاگر پاسخ داد: نه! به پرواز قرقی ها شبیه است.
نمی توان به سادگی از راه عقل درکش کرد.
کتیبه زمره گذرگاهی مستقیم به سوی روح جهان است.
فرزندگان می فهمیدند، که جهان طبیعی تنها تصوی رو رونوشتی از فردوس است.
حقیقت وجود جهان، تضمینی بر وجود جهانی کامل تر است.
خداوند آن را آفرید، تا انسان ها از راه مرییات، آموزش های روحانی و شگفتی های خرد او را درک کنند.

همان چیزی است که آن را عمل می نامیم.
جوان پرسید: باید کتیبه زمره را بفهمم؟
—شاید اگر در یک آزمایشگاه کیمیاگری بودی، اکنون برای مطالعه بهترین شیوه درک زمره لحظه مناسبی بود. اما ما در صحرا هستیم. پس در صحرا غرق شو!
صحرا همچون هر چیز دیگری بر روی زمین، به کشف جهانکمم می کند.

—نیازی به درک صحرا نداری، کافیت به یکدانه شن بنگری و تمامی شگفتی های خلقت را در آن ببینی.
—چگونه باید در صحرا غرق شوم؟
—به ندای قلبت گوش بسپر! قلبت همه چیز را می داند. چون روح جهان را میبیند و یک روز نزدش باز می گردد.

دو روز دیگر در سکوت پیش رفتند.
کیمیاگر بسیار مراقب بود، چرا که به منطقه نبرد بسیار خوشونتباری نزدیک می شدند.
و جوان در تلاش برای شنیدن ندای قلبش بود.
قلب سختگیری بود.
پیش از آن همواره آماده رفتن بود، اما اکنون می خواست به هر بهای ممکن به مقصد برسد.
گاهی قلبش زمان درازی به بازگو کردن داستان های آشیان درد می پرداخت.
و با سایر موارد، با طلوع خورشید در صحرا، به وجد می آمد. و باعث می شد، جوان در نهان بگریزد.
قلبش هنگامی که درباره گنج با او صحبت می کرد، تند تر می پیید.
و هنگامی که دیدگان جوان، در افق بی کران صحرا غرق می شد، آرام می گرفت.
اما هرگز خاموش نبود. حتی اگر جوان هیچ کلامی با کیمیاگر رد و بدل نمی کرد.
آن روز، پس از آن که اطراق کردند، جوان پرسید: چرا باید به ندای قلبمان گوش بسپریم؟
—چون هر جا که قلبت باشد، گنجت نیز همانجاست.
—قلب من بر آشفته است، رویا می بیند، بر آشفته است، و شیدای یکی از دختران صحرا.
از من چیزهایی می خواهد، و شب ها هنگامی که به آن چیز ها می اندیشم، خواب از من می رباید.
—خوب است! قلب تو زنده است. هم چنان، به آن چه برای گفتن دارد، گوش بسپر!
سه روز بعد، به چند جنگجو بر خوردند.
جنگجویان دیگری را در افق دیدند.
قلب جوان آغاز به سخن گفتن درباره ترس کرد.

داستان هایی را برای او تعریف کرد، که از روح جهان شنیده بود.
داستان های انسان هایی که به جست و جوی گنجشان می رفتند، و هرگز آن را نمی یافتند.
گاهی جوان را از این فکر که ممکن است به گنجش نرسد، یا در صحرا بمیرد، به هراس می انداخت.
گاهی نیز میگفت، دیگر راضی شده. تا همینجا هم یک عشق و چندین سکه زر یافته بود.
هنگامی که برای لختی استراحت دادن به اسب ها باز ایستادند، جوان به کیمیاگر گفت: قلب من خیانت
کار است. نمی خواهد ادامه دهم.

— این خوب است. ثابت می کند که قلبت زنده است. طبیعی است که از مبادله هر آن چه که به دست
آورده ایم، با یک رویا بترسیم.
— پس چرا باید به قلبم گوش بسپرم؟
— چون هرگز نمی توانی خاموشش کنی. حتی اگر وانمود کنی که به او گوش نمی دهی، باز همیشه درون
سینه ات به تکرار نظرش درباره زندگی و جهان ادامه می دهد.
— حتی اگر خیانتکار باشد؟

— خیانت ضربه ایست، که انتظارش را نداری.
اگر قلبت را خوب بشناسی، هرگز در این کار موفق نمی شود. چون رویا ها و تمنا هایش را می شناسی. و
شیوه کنار آمدن با آن ها را در می یابی.
هیچکس نمی تواند از قلبش بگریزد.
برای همین، بهتر است آن چه که می گویی، بشنوی.
در این صورت، هرگز ضربه ای را دریافت نمی کنی، که انتظارش را نداشته باشی.
جوان هم چنان که در صحرا پیش می رفت، به گوش سپردن به ندای قلبش ادامه داد.
توانست، نیرنگ ها و حيله هایش را بشناسد.
و توانست، آنها را همانطور که بود، بپذیرد.
سپس ترس را وا نهاد. و میل به بازگشت را کنار گذاشت.
چون یک روز عصر، قلبش گفت، خوشنود است.
قلبش گفت: حتی اگر گاهی اعتراض می کنم، به خاطر این است که قلب یک انسان هستم. و قلب انسان ها
این گونه است.
از تحقق بخشیدن به بزرگترین رویا هایشان می ترسند، چون گمان می کنند، سزاوارشان نیستند، یا نمی
توانند به آنها تحقق بخشند.
ما قلب ها حتی از اندیشیدن به عشقهایی که منجر به جدایی ابدی می شوند، می میریم.
از ترس اندیشیدن به لحظه هایی که می توانستند زیبا باشند، و نبودند، از ترس اندیشیدن به گنج هایی که
می توانستند کشف شوند، و برای همیشه در شن ها مدفون ماندند، چون اگر چنین شود، بسیار رنج می
بریم.

یک شب که جوان به آسمان بدون ماه می نگریست، به کیمیاگر گفت: قلب من از رنج می ترسد.
— بگو ترس از رنج، از خود رنج بد تر است.
و این که هیچ قلبی تا زمانی که در جست و جوی رویایش باشد، هرگز رنج نمی برد. چون هر لحظه جست
و جو لحظه ملاقات با خداوند، و ابدیت است.

جوان به قلبش گفت: هر لحظه جست و جو یک لحظه ملاقات است. هنگامی که گنجم را می جستم، هر روز درخشان بود، چون می دانستم هر ساعت بخشی از رویای یافتن را تشکیل می دهد. هنگامی که گنجم را می جستم، چیزهایی را در راه کشف کردم. که اگر شهادت تجربه های غیر ممکن چوپان ها را نداشتیم، هرگز رویای یافتنشان را نمی دیدم. سپس قلبش یک بعد از ظهر تمام آرام ماند. شب هنگام جوان، آرام خوابید. و هنگامی که بیدار شد، قلبش شروع به سخن گفتن از روح جهان کرد. گفت: انسان خوشبخت انسانست که خداوند را درون خود دارد. و می توان خوشبختی را درون یک دانه شن صحرا یافت. همان گونه که کیمیاگر نیز گفته بود. چون هر دانه شن لحظه ای از آفرینش است، و جهان میلیونها میلیون سال خود را صرف آفریدن آن کرده است.

هر انسانی بر روی زمین گنجی دارد، که انتظارش را می کشد. ما قلب ها چندان عادت به سخن گفتن از این گنجها نداریم. چون انسان ها دیگر نمی خواهند، آنها را بیابند. تنها با کودکان درباره آنها سخن می گوئیم. سپس می گذریم. زندگی هر کدام از آنها را به سوی سرنوشت هدایت می کند. اما دریغ!

اندک افرادی راهی را که برای آنان تعیین شده، راه افسانه شخصی، راه خوشبختی را پی می گیرند. بیشتر آنها جهان را چیزی تحریک کننده می پندارند، به همین دلیل جهان به چیزی تحریک کننده تبدیل می شود.

آنگاه صدای ما قلب ها، مدام آهسته و آهسته تر می شود، اما هرگز خاموش نمی شویم، می گوئیم حرفهایمان شنیده نشود.

نمی خواهیم آدم ها به خاطر پیروی نکردن از قلب هاشان رنج بکشند.

جوان از کیمیاگر پرسید: چرا قلب ها به انسان ها نمی گویند، به پیروی از رویا هایشان ادامه دهند؟ - چون در این صورت قلب است که بیشتر رنج می کشد. و قلب ها رنج کشیدن را دوست ندارند.

از آن روز به بعد، جوان ندای قلبش را می فهمید.

از قلبش خواست، دیگر هرگز او را وا نگذارد.

از قلبش خواست، وقتی از رویا هایش روی میگرددد، به نشانه خطر در سینه اش فشرده شود.

سوگند خورد، هرگاه این نشانه را بشنود، از آن پیروی کند.

آن شب همه چیز را برای کیمیاگر باز گفت.

و کیمیاگر فهمید قلب جوان، به روح جهان باز گشته است.

جوان پرسید: حالا چه کنم؟

- مسیر احرام را دنبال کن! و همچنان به نوشته ها توجه کن!

قلبت اکنون می تواند، گنجت را به تو نشان بدهد.

- این همان چیزیست که باید می دانستم؟؟

—آن چه باید می دانستی، این است: همواره پیش از تحقق یافتن یک رویا روح جهان تصمیم می گیرد، همه چیزی را که در طول طی طریق آموخته ای، بیازماید. این کار را به خاطر بدخواهی نمی کند. به خاطر این است، که بتوانیم همراه با رویامان و درسهایی که از مسیر آموخته ایم هم تسلط یابیم. در این لحظه است، که بخش عظیمی از مردم منصرف می شوند. چیزی است که در صحرا آن را مردن از تشنگی درست در لحظه ای که نخل ها در افق ظاهر می شوند، می نامند. یک جست و جو، همواره با بخت تازه کار آغاز می شود، و همواره با اثبات فاتح بودن پایان می گیرد. جوان به یاد یک ضرب ال مثل قدیمی سرزمینش افتاد. می گفت، تاریک ترین زمان درست پیش از طلوع خورشید فرا می رسد.

روز بعد، نخستین نشانه قطعی خطر آشکار شد. سه جنگجو، نزدیک شدند، و پرسیدند، آن ها آن جا چه می کنند. کیمیاگر پاسخ داد: —با شاهینم به شکار می روم. یکی از جنگجویان گفت: شما را باید بگردیم. مبادا اسلحه داشته باشید. کیمیاگر به آرامی از اسبش فرود آمد. جوان نیز همین کار را کرد. جنگجو هنگامی که کیسه جوان را دید، پرسید: این همه پول برای چه؟ —برای رسیدن به مصر. نگهبانی که کیمیاگر را می گشت، یک بطری بلورین کوچک پر از مایع، و تخم شیشه ای زرد رنگی را یافت، که کمی بزرگ تر از تخم مرغ بود. پرسید: اینها چه هستند؟ —این ها حجر کریمه و اکسیر جوانی هستند. همان اکسیر اعظم کیمیاگر ها. هر کس این اکسیر را بنوشد، هرگز بیمار نمی شود. و ذره ای از این سنگ، هر فلزی را به طلا تبدیل می کند. نگهبان ها از ته دل خندیدند، و کیمیاگر نیز به آن ها خندید. این پاسخ را بسیار خنده دار یافته بودند، و بدون این که مشکلی برایشان ایجاد کنند، آنها را با مایملکشان رها کردند. هنگامی که به اندازه کافی دور شدند، جوان از کیمیاگر پرسید: دیوانه شده اید؟ چرا این کار را کردید؟ —می خواستم یکی از قوانین ساده جهان را به تو نشان بدهم. هنگامی که گنجهای بزرگی پیش رو داشته باشی، هرگز نمی فهمی. و میدانی چرا؟ چون انسان ها به گنج اعتقاد ندارند.

به حرکت در میان صحرا ادامه دادند. هر روز که می گذشت، قلب جوان خاموش تر می شد. دیگر نمی خواست مسایب گذشته و آینده را بداند. او نیز به تماشای صحرا خوشنود بود. و همراه با جوان، از روح جهان می نوشید. جوان و قلبش باری دیگر به دوستان صمیمی هم تبدیل شدند. به مرحله ای رسیده بودند، که دیگر نمی توانستند به هم خیانت کنند.

هنگامی که قلب سخن می گفت، برای بخشیدن انگیزه وو و نیرو به جوان بود که، گاهی از آن روز های ساکت به شدت خسته می شد.

قلب برای نخستین بار، از ویژگی های برجسته او صحبت کرد: شهامتش در ترک گفتن گوسفند ها، در زیستن افسانه شخصیش، و شور او در مغازه بلور فروشی. چیز دیگری را نیز برای او گفت که جوان، هرگز نفهمیده بود. از کنار خطر هایی گذشته بود، که هرگز درکشان نکرده بود.

قلبش گفت، که یک بار به طور نهانی اسلحه ای را از پدرش دزدیده بود، و احتمال زیادی داشت، که خود را با آن زخمی کند.

و روزی را به یادش آورد، که در دشت بیمار شده بود، استفراغ کرده بود، و سپس مدت درازی خوابیده بود.

جلو تر از او، دو راهنم در کمینش نشسته بودند، و نقشه کشتن او، و دزدیدن گوسفندانش را داشتند. اما از آنجا که جوان ظاهر نشده بود، با این گمان که مسیر خود را عوض کرده، تصمیم گرفتند که، از آنجا بروند.

جوان از کیمیاگر پرسید: قلب ها همیشه به آدم ها کمک می کنند؟
—تنها به کسانی که افسانه شخصیشان را می زنند.

اما به کودکان، مستها، و پیر ها نیز بسیار کمک می کنند.

—می خواهم بگویم بدین ترتیب خطری وجود ندارد؟

—فقط می خواهم بگویم که قلب ها تمام تلاش خودشان را می کنند.

یک روز عصر، به اردوگاه یکی از قبایل رسیدند.

در هر گوشه عرب هایی با لباس سفید مقرر، و سلاح های آماده شلیک دیده می شدند.

مردان قلیان می کشیدند، و درباره نبرد هاشان صحبت می کردند.

هیچ کس کم ترین توجهی به آن ها نکرد.

جوان هنگامی که اندکی از اردوگاه دور شدند، گفت: خطری در راه نیست.

کیمیاگر خشمگین شد و گفت: به قلبت اعتماد کن! اما فراموش نکن در صحرا هستیم.

هنگامی که آدم ها در جنگ باشند، روح جهان نیز فریاد جنگ را می شنود.

هیچ کس از عواقب آن چه زیر خورشید رخ می دهد، در امان نیست.

جوان اندیشید: همه چیز یگانه است.

انگار که صحرا می خواست، راستین بودن سخن کیمیاگر پیر را نشان بدهد، ناگهان دو سوار از پشت، بر مسافر ها آشکار شدند.

یکی از آنها گفت: نمی توانید جلو تر بروید! شما در مناطق جنگی هستید.

کیمیاگر ژرف در چشمان جنگجو نگریست و جواب داد: زیاد دور نمی روم.

جنگجو ها مدتی خاموش شدند، و سپس با ادامه سفر آن دو موافقت کردند.

جوان با شگفتی می نگریست.

— شما با نگاه خود، بر آن نگهبان ها غلبه کردید!

— چشم ها قدرت روح را آشکار می کنند.

جوان اندیشید: درست است.

متوجه شده بود که، در میان جمعیت سربازان اردوگاه، یک نفر به آن دو نفر چشم دوخته بود.

چندان دور بود، که نمی شد چهره او را به خوبی دید.

اما جوان مطمئن بود، که به آن ها می نگرد.

سر انجام وقتی که عبور از کوهی را آغاز کردند که سراسر افق را پوشانده بود، کیمیاگر گفت، تا احرام دو روز دیگر باقی مانده است.

جوان درخواست کرد: اگر قرار است به زودی از هم جدا شویم، کیمیاگری را به من بیاموزید.

— هم اکنون می دانی. کیمیاگری همان نفوذ به روح جهان، و کشف گنجیست که او برای ما ذخیره کرده است.

— این را نمی خواهم بدانم. درباره تبدیل سرب به طلا صحبت می کنم.

کیمیاگر به سکوت صحرا احترام گذاشت، و تنها هنگامی که جوان پاسخ داد که برای غذا خوردن توقف کردند.

— در جهان همه چیز تکامل می یابد. و از نظر فرزنانگان، طلا کامل ترین فلز است.

نپرس چرا. نمیدانم.

تنها می دانم که سنت همواره درست می گوید.

انسان ها هستند، که حرف های فرزنانگان را خوب تعبیر نمی کنند.

و طلا به جای آن که نماد تکامل باشد، به نشانه جنگ تبدیل شده.

جوان گفت: موجودات به زبان های بسیار سخن می گویند.

زمانی دیدم که جیغ یک شتر تنها یک جیغ بود، و سپس به نشانه خطر تبدیل شد.

و دوباره به یک جیغ مبدل شد.

اما خاموش شد.

کیمیاگر حتما همه این چیز ها را می دانست.

کیمیاگر ادامه داد: کیمیاگران حقیقی بسیاری را می شناسم.

خود را در آزمایشگاه زندانی می کردند، و می کوشیدند همچون طلا تکامل یابند.

آن ها حجر کریمه را می یافتند. چون، فهمیده بودند که وقتی چیزی تکامل می یابد، همه چیز در

پیرامونش تکامل می یابد.

دیگران تنها به طور تصادفی حجر کریمه را می یافتند.

آن ها عطیه ای داشتند، روح آن ها بیدار تر از دیگران بود.

تمامی افراد به شمار نمی آیند چون، بسیار نادرنند. و سر انجام دیگران تنها طلا را می یافتند.

آن ها هرگز این راز را کشف نکردند.

فراموش کردند، که مس، سرب، نقره، نیز افسانه شخصی خودشان را دارند. و باید به انجامش بپردازند.

کسی که در افسانه شخصی دیگران دخالت کند، هرگز افسانه شخصی خود را کشف نمی کند.

واژه های کیمیاگر همچون نفرینی طنین می انداخت.
خم شد و صدفی از روی خاک برداشت و گفت: این جا روزی یک دریا بوده!
جوان پاسخ داد: متوجه شده ام.
کیمیاگر از جوان خواست، که صدف را روی گوشش بگذارد.
در کودکی بار ها این کار را کرده بود، و زمزمه دریا را شنیده بود.
دریا هم چنان درون این صدف می ماند.
چون این افسانه شخصی اوست. و هرگز او را ترک نمی کند. تا زمانی که صحرا باری دیگر از آب پوشیده شود.

سپس سوار اسب هایشان شدند، و به سوی احرام مصر به راه افتادند.
هنگامی که قلب جوان علامت خطر داد، خورشید آغاز به غروب کرده بود.
در میان تپه های غولآسا جوان به کیمیاگر نگریست.
اما چنین می نمود که متوجه هیچ چیز نشده.

پنج دقیقه بعد جوان دو سوار را همچون دو شبه تیره، در برابر خورشید، پیش رو دید.
پیش از این که بتواند با کیمیاگر صحبت کند، دو سوار به ده سوار، و سپس به صد سوار تبدیل شدند، تا این
که تپه های غولآسا از آن سوار ها پوشیده شدند.
جنگجویان آبیپوشی بودند، که طارتی تیره روی دستار خود داشتند.
چهره هاشان با نقابی تیره پوشیده شده بود، و تنها چشم هاشان دیده میشد.
حتی از دور، آن چشم ها قدرت روح خود را آشکار می کردند.
و آن چشم ها از مرگ سخن می گفتند.

آن دو نفر را به یک اردوگاه نظامی در آن حوالی بردند.
سربازی جوان و کیمیاگر را به درون خیمه ای راند.
خیمه ای متفاوت با خیمه هایی بود، که در واحه دیده بود.
یک فرمانده به همراه سردارانش در آن خیمه بودند.
یکی از مرد ها گفت: جاسوسند؟
کیمیاگر گفت: ما فقط مسافریم.
—سه روز پیش شما در اردوگاه دشمن دیده شده اید!
با یکی از جنگجویان حرف می زدید.
کیمیاگر گفت: من مردی هستم که صحرا را می پیمایم. و ستارگان را می شناسم.
درباره لشکر ها یا حرکت قبایل هیچ اطلاعی ندارم.
تنها دوستم را تا اینجا راهنمایی می کردم.
فرمانده پرسید: دوست کیست؟
کیمیاگر گفت: یک کیمیاگر است. نیرو های طبیعت را می شناسد. و مایل است، توانایی های خارق العاده
اش را به فرمانده نشان بدهد.
مرد جوان، در سکوت گوش می کرد. و با ترس.
مرد دیگری گفت: بیگانه ای در سرزمین بیگانه چه می کند؟
پیش از آن که جوان کلامی بگوید، کیمیاگر پاسخ داد: پول آورده ایم تا به شما تقدیم کنیم.

و کیسه را از جوان گرفت، و کیسه را تحویل فرمانده داد.
مرد عرب سکه ها را در سکوت پذیرفت.
برای خریدن سلاح های زیادی کافی بود.
سر انجام پرسید: یک کیمیاگر چیست؟
—مردی که جهان و طبیعت را می شناسد. اگر بخواهد، این اردوگاه را تنها با نیروی باد ویران می کند.
مرد ها خندیدند. به ویرانگری جنگ عادت داشتند. و باد ضربه مرگباری به شمار نمی رفت.
اما قلب هر کدام درون سینه فشرده شد.
مردان صحرا بودند، و از جادوگران می ترسیدند.
فرمانده گفت: می خواهیم ببینیم.
کیمیاگر پاسخ داد: به سه روز نیاز داریم. و آنگاه او خود را بهباد تبدیل می کند. تا نیروی توانمند خود را نشان دهد.

اگر نتوانست، با فروتنی جان خود را برای قبیله شما تقدیم می کنیم.
فرمانده متکبرانه گفت: نمی توانی چیزی را که پیشاپیش مال من است، به من تقدیم کنی.
اما آن سه روز را در اختیار مسافران گذاشت.
جوان از وحشت فلج شده بود.
کیمیاگر بازویش را گرفت، و کمکش کرد تا از خیمه خارج شود.
کیمیاگر گفت: نگذار متوجه هراست بشوند.
این ها مردان شجاعی هستند. و ترسو ها را تحقیر می کنند.
اما صدای جوان در نمی آمد.

همچنان که در اردوگاه راه می رفتند، لختی طول کشید، تا توانست صحبت کند.
نیازی به زندانی کردنشان نبود.
عرب ها فقط اسب هاشان را گرفته بودند.
و جهان باری دیگر، زبان های بسیارش را نمایش می داد.
صحرا که پیش تر یک سرزمین آزاد و بی کران بود، اینک ب دیواری نفوذ ناپذیر تبدیل شده بود.
جوان گفت: تمام گنجینه من را به آنها دادید.
هر آن چه را که در سراسر زندگیم به دست آورده بودم.
—اگر بنا باشد بمیری، نگه داشتن این پول چه معنایی دارد؟
پول تو تا سه روز زندگیت را نجات داد. به ندرت پیش می آید، که پول بتواند مرگ را به تاخیر بیندازد.
اما جوان ترسیده تر از آن بود، که بتواند حرف های حکیمانه بشنود.
نمی دانست چگونه به باد تبدیل شود. کیمیاگر نبود.

کیمیاگر از جنگجویی جای خواست. و کمی از آن را روی نبضهای مچ دست جوان ریخت.
پس از آن که کیمیاگر چند کلمه به زبان آورد که جوان معنایش را نمی فهمید، موجی از آرامش بدنش را فرا گرفت.

کیمیاگر با لحن بسیار شیرینی گفت: خود را به ناامیدی تسلیم نکن! این باعث می شود توانی با قلبت صحبت کنی.

—اما من نمی دانم چگونه باید به باد تبدیل شوم.
 —کسی که افسانه شخصیش را می زید، هر آن چه را که باید، می داند.
 تنها یک چیز می تواند یک رویا را به یک نا ممکن تبدیل کند.
 ترس از شکست
 —من از شکست نمی ترسم. فقط نمی دانم چگونه باید به باد تبدیل شوم.
 —پس باید بیاموزی. زندگیت به همین وابسته است.
 —و اگر نتوانم؟
 در حال زیستن افسانه شخصیت می میری. این بسیار بهتر از مردن همچون میلیون ها آدم معمولیست. که هرگز نمی دانند، افسانه شخصی وجود دارد.
 با این وجود نگران نباش! معمولاً مرگ باعث می شود، انسان زندگی را بیشتر احساس کند.
 نخستین روز گذشت. نبردی در آن نزدیکی در گرفته بود. و زخمی های بسیاری را به آن اردوگاه نظامی می آوردند.
 جوان اندیشید: با مرگ هیچ چیز دگرگون نمی شود.
 جنگجویانی که می مردند، توسط دیگران جایگزین می شدند. و زندگی ادامه می یافت.
 نگهبانی به جسد رفیقش می گفت: می توانستی دیر تر بمیری، دوست من.
 می توانستی پس از صلح بمیری. هر چه بود، سر انجام می مردی.
 در پایان روز، جوان به جست و جوی کیمیاگر پرداخت.
 کیمیاگر شاهینش را برداشته بود، و به صحرا می رفت.
 جوان اصرار کرد: نمی دانم چگونه باید به باد تبدیل شوم.
 —آن چه را که به تو گفتم در یاد داشته باش. این که جهان تنها بخش مری خداوند است.
 و این که کیمیاگری آوردن کمال روحانی به سطح مادیست.
 —شما چه می کنید؟
 —به شاهینم غذا می دهم.
 —اگر نتوانم به باد تبدیل شوم، می میرم. دیگر چرا به شاهینتان غذا بدهید؟
 —کسی که بناست بمیرد، تویی. من می دانم چگونه به باد تبدیل شوم.
 روز دوم جوان بر فراز صخره ای در نزدیکی اردوگاه رفت.
 نگهبانان اجازه دادند، بگذرد.
 درباره ساحری که خود را به بادتبدیل می کند، شنیده بودند. و نمی خواستند به او نزدیک شوند.
 وانگهی صحرا دیواری نفوذ ناپذیر بود.
 تمام عصر روز دوم را به تماشای صحرا گذراند، به نجوای قلبش گوش سپرد، و صحرا هراسش را شنید.
 هر دو به یک زبان سخن می گفتند.
 وز سوم فرمانده سرداران خود را جمع کرد.
 به کیمیاگر گفت: برویم این پسرک را که خود را به باد تبدیل می کند، ببینیم.
 کیمیاگر پاسخ داد: برویم ببینیم.
 جوان آن ها را به همان مکانی برد، که روز پیش رفته بود.
 سپس از همه خواست، بنشینند.

گفت: کمی طول می کشد.
فرمانده گفت: شتابی نداریم. ما مردان صحراییم.
جوان به افق پیش رویش نگریست.
کوه هایی در دوردست بودند، و نیز تپه ها، صخره ها، و گیاهان رونده ای که جایی بر زیستن پا فشاری می کردند، که بقا نا ممکن می نمود.
همان صحرایی بود، که در آن ماه ها سرگردان بودند.
و با این وجود، تنها بخش اندکی از آن را می شناخت.
در آن بخش اندک با انگلیسی، کاروان ها، جنگ های قبیله ای، و واحه ای با پنجاه هزار نخل و سیصد چاه آشنا شده بود.
صحرا پرسید: امروز دیگر این جا چه می خواهی؟ مگر دیروز به اندازه کافی به هم ننگریستیم؟
—تو در جایی کسی را که دوست دارم، در اختیار داری.
پس آنگاه که به شن های تو می نگرم، به او هم نگاه می کنم.
می خواهم نزدش باز گردم و به یاری تو نیاز دارم، تا خود را به باد تبدیل کنم.
—عشق چیست؟
—عشق پرواز شاهینی بر فراز شن های توست.
چون برای او تو دشت سبزی هستی، و بدون شکار از نزد تو باز نمی گردد.
او صخره های تو، تپه های تو، و کوه های تو را می شناسد.
و تو نسبت به او، سخاوتمندی.
—منقار شاهین، تکه های بدنم را می کند. من طعمه او را سال ها در خود می پرورم، با همان اندک آبی که دارم سیرابش می کنم. و نشانش می دهم غذا کجاست. و درست یک روز درست زمانی که بناست، نوازش طعمه را بر شانه ام احساس کنم، شاهین از آسمان فرود می آید، و مخلوق مرا با خود می برد.
—اما تو طعمه را برای همین آفریدی. برای تغذیه شاهین.
و شاهین انسان را تغذیه می کند، و سپس روزی انسان نیز شنهایی تو را تغذیه می کند.
همان شنهایی که بار دیگر طعمه را می پرورند، و روند جهان این گونه است.
—عشق اینست؟
بله! عشق همینست.
همانست که طعمه را به شاهین، شاهین را به انسان، و انسان را دوباره به صحرا تبدیل می کند.
همان چیز است که، سرب را به طلا تبدیل می کند. و طلا را برای پنهان کردن به دل زمین باز می گرداند.
—حرف های تو را نمی فهمم.
—پس این را بفهم، که جایی در میان شن های تو، زنی منتظر من است، و برای همین باید خودم را به باد تبدیل کنم.
صحرا لختی خاموش ماند.
—من شن هایم را به تو می دهم، تا باد بتواند آن ها را بر خیزاند، اما به تنهایی نمی توانم کاری بکنم.
از باد یاری بخواه!
نسیم ملایمی آغاز به وزیدن کرد.
فرماندهان از دور جوان را تماشا می کردند، که به زبانی نا شناخته سخن می گوید.

کیمیایگر لبخند زد.

باد نزد جوان آمد و چهره اش را لمث کرد.
به گفت و گویش با صحرا گوش داده بود.
چون باد ها همواره همه چیز را می دانند.
سراسر جهان را می پیمایند، بی مکانی برای زاده شدن، و بی مکانی برای مردن.
جوان به باد گفت: کمکم کن! روزی در تو صدای محبوبم را شنیدم.
—چه کسی سخن گفتن به زبان صحرا و باد را به تو آموخته است؟
—قلبیم.
باد نام های بسیاری داشت.
در آنجا سیروکو خوانده می شد.
چون عربها گمان می کردند، که از سرزمین های پوشیده از آب، از سکسکونتگاه های سیاهپوستان می آید.
در سرزمین دوری که جوان از آنجا می آمد، آن را باد شرق می خواندند، چون گمان می کردند، که شن های صحرا و هیاهوی جنگجویان مور را با خود می آورد.
شاید در مکانی دور تر از دشت های گوسفند ها، مردم گمان می کردند، که آن باد در اندلس زاده می شود.

اما باد به هیچ مکانی تعلق نداشت. و به هیچ جا نمی رفت. و به همین دلیل نیرومند تر از صحرا بود.
روزی ممکن بود، در صحرا درخت بکارند، و همان جا گوسفند بیورند، اما هرگز نمی شد، بر باد غلبه کرد.
باد گفت: تو نمی توانی باد باشی.
ما از دو سرشت متفاوتیم.

—درست نیست! هنگامی که همراه تو در جهان سفر می کردم، با اسرار کیمیایگری آشنا شدم. در خود باد ها، صحرا ها، اقیانوس ها، اختر ها، و هر آنچه که در کیهان آفریده شده است، دارم.
ما هر دو توسط یک دست خلق شده ایم. و یک روح داریم.
می خواهیم همچون تو باشیم.
به هر گوشه ای نفوذ کنم، از دریاها بگذرم.
شن هایی که گنجم را پوشانده، برخیزانم.
و آوای محبوبم را نزد خود بیاورم.
—آن روز گفت و گوی تو را با کیمیایگر شنیدم. می گفت، هر چیزی افسانه شخصی خود را دارد.
مردم نمی توانند، خود را به باد تبدیل کنند.
—به من بیاموز تا برای چند لحظه باد باشم! تا بتوانم درباره امکانات نا محدود آدمیان و باد ها، سخن بگویم.
باد کنجکاو بود، و این چیزی بود که نمی دانست.
دوست داشت، درباره این موضوع صحبت کند، اما نمی دانست چگونه باید انسان ها را به باد تبدیل کرد.
و او بسیار می دانست..

صحرا می ساخت، کشتی ها را غرق می کرد، جنگل ها را سراسر نابود می کرد، و از شهر های سرشار از موسیقی و صدا های غریب می گذشت.

گمان می کرد، نا محدود است. و اینک جوانی آن جا بود که می گفت، هنوز کار های دیگری از باد ساخته است.

جوان که دید، باد دارد تسلیم خواسته او می شود، گفت: و این را عشق می نامند. عشق ورزیدن به معنای این است که می توانی در جهان آفرینش هر چیزی باشی.

هنگامی که عشق می ورزیم، هیچ نیازی به درک آن چه که رخ می دهد، نداریم. چون همه چیز در درون ما رخ می دهد، و آدم ها نمی توانند خود را به باد تبدیل کنند. البته اگر باد ها آن ها را یاری کنند. باد بسیار مغرور بود. از گفته جوان آزرده شد.

با سرعت بیشتری آغاز به وزیدن کرد. و شن های صحرا را برخیزاند. اما سر انجام ناچار شد بپذیرد، هر چند سراسر جهان را پیموده، نمی داند چگونه انسان ها را به باد تبدیل کند. و عشق را نمی شناسد.

باد خشمگین از پذیرفتن محدودیت هایش گفت: هنگامی که جهان را می پیمودم، متوجه شدم بسیاری از مردم به هنگام سخن گفتن از عشق به آسمان می نگرند، شاید بهتر باشد، از آسمان بپرسی. — پس کمکم کن! این مکان را پر از گرد و غبار کن، تا بتوانم به خورشید بنگرم، بی آن که کور شوم. پس باد با تمام قدرتش آغاز به وزیدن کرد. و آسمان از گرد و غبار پوشیده شد. و در جای خورشید تنها دایره ضخیمی بر جای گذاشت. در اردوگاه دیگر نمی شد، هیچ چیز را تشخیص داد. مردم صحرا این باد را می شناختند، آن را شمعون می نامیدند. از طوفان دریایی بد تر بود، گرچه چون آن ها دریا را نمی شناختند. اسب ها شیهه می کشیدند، و سلاح ها اندک اندک از غبار پوشیده می شدند. روی صخره یکی از سرداران به فرمانده گفت: شاید بهتر باشد، همین جا بس کنیم. دیگر تقریباً نمی توانستند، جوان را تشخیص بدهند.

چهره شان با نقاب های آبی رنگ پوشیده شده بود، و اینک چشم هاشان تنها وحشت را باز می تاباند. یکی از سرداران اصرار کرد: بگذارید تماشای کنیم. فرمانده با احترام گفت: می خواهم عظمت الله را ببینم. می خواهم ببینم چگونه یک انسان خود را به باد تبدیل می کند. و نام آن دو مرد را که ترسیده بودند، به خاطر سپرد. هنگامی که باد باز ایستاد، آن سردارانش را بر کنار می کرد. چون مردان صحرا نباید ترس را احساس کنند.

جوان به خورشید گفت: باد به من گفت، تو عشق را می شناسی.
اگر عشق را می شناسی، پس روح جهان را هم می شناسی که، از عشق سرشته شده.
—این جا که هستم، می توانم روح جهان را ببینم.
او با روح من ارتباط دارد، و ما با هم.
گیاهان را می رویانیم، و می گذاریم گوسفند ها به جست و جوی سایه بر آیند.
از این جا که من هستم، و از زمین بسیار دورست، عشق ورزیدن را آموخته ام.
می دانم اگر اندکی دیگر به نزدیکی زمین بیایم، همه چیز در آن می میرد. و روح جهان از هستی باز می ماند.

پس به هم می نگریم، و من به او انرژی و گرما می بخشم. و او دلیلی برای زیستن به من می بخشد.
—تو عشق را می شناسی.
—من روح جهان را می شناسم چون در این سفر بی پایان در کیهان، بسیار با هم سخن می گوئیم.
او برای من می گوید، که بزرگ ترین مشکل ما اینست، که تا امروز تنها کانی ها و گیاهان فهمی ده اند که، همه چیز یگانه است.

و برای همین نیازی نیست که سرب با مس، و مس با طلا برابر باشد.
هر یک وظیفه خود را در این یگانگی انجام می دهد.
و اگر دستی که همه این ها را رقم زده است، در روز پنجم آفرینش باز می ماند، همه چیز یک سمفونی سرخ بود.

و اما روز ششمی * هم بود.

* **پاورقی:** خداوند در روز ششم آفرینش انسان را خلق می کند.
پس آدم را به صورت خود آفرید.
او را به صورت خدا آفرید. ایشان را نر و ماده آفرید.

و خداوند به ایشان برکت داد و به ایشان گفت: بارور و کثیر شوید! و زمین را پر سازید! و در آن تسلط نمایید! و بر ماهیان، و دریا، و پرندگان آسمان، و همه جانوران خرنده بر روی زمین، حکومت کنید!
و خدا هر چه ساخته بود دید. و همانا بسیار نیکو بود.
پس شام بود، و صبح بود، و روز ششم.

تورات، عهد عتیق سفر پیدایش، صفحات بیست و پنج تا سی و یک

جوان پاسخ داد: تو فرزانه ای، چونهمه چیز را از دور می بینی.
اما عشق را نمی شناسی.

اگر در خلقت روز ششمی نبود، انسان نبود.
 مس همواره مس می ماند، و سرب همواره سرب.
 هر یک افسانه شخصی خود را داشتند، درست است. اما روزی این افسانه شخصی به انجام می رسید.
 پس لازم بود، به چیز بهتری استحاله یابند. و افسانه شخصی نوینی را آغاز کنند.
 تا روح جهان به راستی به چیزی یگانه تبدیل شود.

خورشید در اندیشه فرو رفت. و تصمیم گرفت، نیرومند تر بتابد.
 باد که از این گفت و گو نیرومند تر از پیش وزید، تا نور خورشید جوان را کور نکند.
 جوان گفت: کیمیاگری برای همین وجود دارد، برای این که هر انسانی گنجش را بجوید. و آن را بیابد. و
 سپس بخواهد بهتر از آنی باشد، که در زندگی پیشینش بوده است.
 سرب وظیفه خود را به انجام می رساند، تا هنگامی که دیگر جهان به سرب نیازی نداشته باشد. سپس باید
 به طلا استحاله یابد.

کیمیاگران این کار را انجام می دهند.
 نشان می دهند که وقتی می کوشیم که از آن چه هستیم، بهتر باشیم همه چیز در پیرامون ما هم بهتر می
 شود.

— پس چرا می گویی که من عشق را نمی شناسم؟
 — چون عشق نه همچون صحرا ایستا ماندنست، و نه همچون باد جهان را پیمودن، و نه همچون تو نگریستن
 به همه چیز از دور.

عشق نیرویست، که روح جهان را استحاله می بخشد و بهتر می کند.
 هنگامی که برای نخستین بار به درون آن نفوذ کردم، گمان می کردم کامل است، اما بعد دیدم که او
 بازتابی از تمامی موجودات است. و جنگ ها و سودا های خود را دارد.
 ما هستیم که روح جهان را تغذیه می کنیم.
 و زمینی که بر آن می زییم، بهتر یا بدتر می شود، اگر ما بهتر یا بدتر شویم.
 این جاست، که نیروی عشق وارد می شود.
 چون تا زمانی که عشق بورزیم، همواره آرزومندیم که بهتر از آن چه باشیم که هستیم.
 — از من چه می خواهی؟
 — که یاریم کنی، تا به باد تبدیل شوم.
 — طبیعت مرا فرزانه ترین مخلوقات می داند.
 اما نمی دانم چگونه تو را به باد تبدیل کنم.
 — پس باید با که صحبت کنم؟
 خورشید لحظه ای ساکت ماند. باد می رفت تا به سراسر جهان خبر بدهد که، خرد خورشید محدود است.
 با این وجود نمی توانست، از دست آن جوان که با زبان جهانی سخن می گفت، بگریزد.

— با دستی صحبت کن که همه چیز را نوشته است!
 باد فریادی از خوشنودی کشید و نیرومند تر از همیشه وزید.
 خیمه ها از روی شن ها کنده شدند، و جانوران لجام گسیختند.

روی صخره مردان به یکدیگر آویختند تا به دوردست پرت نشوند. سپس جوان، به دستی که همه چیز را نوشته بود، رو کرد.

به جای آن که صحبت کند، احساس کرد تمام کیهان در خاموشی فرو رفته، و او نیز در سکوت ماند. نیرویی از عشق در قلبش جوشید. و نیایش را آغاز کرد. نیایشی بود که پیش از آن، هرگز به جای نیاورده بود، چون دعایی بی کلام و بی خواسته بود. به خاطر یافتن چراگاه برای گوسفندانش سپاسگزاری نمی کرد، تمنای فروش بیشتر بلور نداشت، نمی خواست، زنی را که ملاقات کرده بود، در انتظار بازگشتش بماند. در آن سکوت استیلا یافته، جوان فهمید که، صحرا، باد، و خورشید نیز، نشانه هایی بودند، که آن دست نوشته بود.

و می کوشند راه خود را به فرجام برسانند، و آن چه را که روی یک زمرد ساده نوشته شده بود، بفهمند. می دانست، که این نشانه ها در زمین و فضا پراکنده اند، و در ظاهر هیچ انگیزه یا معنایی ندارند. و صحراها، باد ها، خورشید ها، و انسان ها هیچ یک نمی دانستند، برای چه آفریده شده اند. اما آن دست برای همه این ها انگیزه ای داشت، و تنها او می توانست، معجزه کند. اقیانوس ها را به صحرا، و انسان ها را به باد تبدیل کند. چون فقط او می فهمید، که طرحی از این کیهان را به نقطه ای رهنمون است، که شش روز آفرینش را به اکسیر اعظم تبدیل می کند.

و جوان در روح جهان فرو رفت و دید که روح جهان بخشی از روح خداوند است. و دید، روح خداوند روح خود اوست. و دید به این ترتیب می تواند، معجزه کند.

آن روز باد شمعون چنان وزید، که هرگز نوزیده بود. تا نصل ها بعد، عرب ها افسانه جوانی را برای یکدیگر باز می گفتند که، خود را به باد تبدیل کرده بود. تقریباً یک اردوگاه نظامی را نابود کرده، و قدرت مهم ترین فرمانده نظامی صحرا را به صخره گرفته بود. هنگامی که شمعون از ورزش باز ایستاد، همه به مکانی می نگریستند، که جوان ایستاده بود. دیگر آن جا نبود.

در سوی دیگر اردوگاه، کنار نگاهبانی ایستاده بود که، تقریباً زیر شن دفن شده بود. مرد ها از آن جادو به وحشت افتاده بودند. تنها دو نفر لبخند می زدند، کیمیاگر، چون شاگرد راستین خود را یافته بود، و فرمانده، چون آن شاگرد شکوه خداوند را درک کرده بود. روز بعد، فرمانده با جوان و کیمیاگر وداع کرد. و دستور داد، یک گروه محافظ آن ها را تا جایی که می خواستند، همراهی کند.

یک روز تمام راه رفتند. شامگاهان به یک سومعه قبطی رسیدند. کیمیاگر گروه محافظ را مرخص کرد، و از اسب پیاده شد. گفت: از اینجا به بعد، تنها می روی. تا احرام تنها سه ساعت راه است. —سپاسگزارم، شما زبان جهان را به من آموختید.

—تنها چیزی را به یاد آوردم، که پیش تر می دانستی.
کیمیایگر در صومعه را کوبید.

راهبی با لباس سراسر سیاه، به استقبالشان آمد.
چیزی به زبان قبطی به یکدیگر گفتند، و سپس کیمیایگر جوان را به داخل صومعه دعوت کرد.
—خواهش کردم مدت کوتاهی بتوانیم از آشپزخانه استفاده کنیم.
به آشپزخانه صومعه رفتند. کیمیایگر آتش روشن کرد، و راهب اندکی سرب آورد، و کیمیایگر آن را درون
بوته ای آهنی ذوب کرد.
وقتی سرب به مایع تبدیل شد، کیمیایگر تخم شیشه ای زرد غریب را از کیسه اش بیرون آورد، از آن لایه
ای به ضخامت تار مو تراشید، آن را در موم پیشید، و سپس در ظرف حاوی سرب انداخت.
این آمیزه سرب و تار مو، همچون خون به سرخی گرایید.
سپس کیمیایگر ظرف را از روی آتش برداشت، و گذاشت تا سرد شود.
در تمام این مدت، درباره جنگ بین قبایل با راهب صحبت می کرد.
به راهب می گفت: این جنگ خیلی طول می کشد. راهب مخالف بود. زمان درازی بود، که کاروان ها در
انتظار پایان جنگ در جیزه متوقف شده بودند.
گفت: اما هر آن چه که اراده خداوند باشد، همان خواهد شد.
کیمیایگر پاسخ داد: این چنین باد!
پس از سرد شدن بوته، راهب و جوان، با چشم های خیره نگر ایستادند.
سرب قالب دایره ای شکل بوته را به خود گرفته بود، اما دیگر سرب نبود. طلا بود.
جوان پرسید: آیا روزی این کار را می آموزم؟
—این افسانه شخصی من است. من نه تو. اما می خواستم نشانت بدهم که، ممکن است.
باری دیگر به سوی در صومعه رفتند.

در آن جا کیمیایگر قرص طلا را به چهار قسمت تقسیم کرد.
یک قسمت را به راهب داد، و گفت: این مال شماست، به خاطر سخاوتمندان نسبت به زایران.
راهب پاسخ داد: دارم پاداشی فرا تر از سخاوت خود می گیرم.
—هرگز این حرف را تکرار نکنید! ممکن است، زندگی بشنود. و بار دیگر به شما کم تر بدهد.
سپس به جوان نزدیک شد.

—این برای توست به سزای آن چه که نزد فرمانده ماند.
جوان می خواست بگوید، این بسیار بیشتر از آن است، که نزد فرمانده ماند، اما خاموش ماند، چون تذکر
کیمیایگر را به راهب شنیده بود.
کیمیایگر یک قطعه را نگاه داشت، و گفت: این برای من است. چون باید از میان صحرا بگذرم. و میان قبایل
جنگ است.

سپس بخش چهارم را نیز، به راهب داد.
این برای این جوان است. چون شاید لازمش شود.
جوان گفت: اما من برای یافتن گنج می روم.
حالا دیگر به آن نزدیکم.

—و من مطمئنم که آن را می یابی.

—پس این برای چیست؟

—چون تا کنون دو بار پولی را که در این سفر به دست آورده ای، توسط آن دزد، و توسط فرمانده از دست داده ای.

من یک عرب پیر خرافاتی هستم که، به ضرب المثل های سرزمینم اعتقاد دارم. و ضرب المثلی هست که می گوید، هر چیز که یک بار رخ دهد، ممکن است دیگر رخ ندهد. اما چیزی که دو بار رخ داد، حتماً بار سوم نیز رخ می دهد. سوار اسب هاشان شدند.

کیمیاگر گفت: می خواهم درباره روایا ها داستانی بگویم. جوان اسبش را به او نزدیک کرد.

—در روم باستان، در دوره امپراتوری کیوریوس، مرد بسیار خوبی زندگی می کرد. که دو پسر داشت، یکی از آن ها نظامی بود، و هنگامی که وارد خدمت شد، به یکی از دور ترین نقاط امپراتوری فرستاده شد.

پسر دیگر شاعر بود، و سراسر روم را با اشعار زیبایش افسون می کرد. یک شب پیرمرد رویایی دید، و فرشته ای بر او ظاهر شد و گفت: فقط یکی از پسرانش مشعور، و توسط نسل های آینده، در سراسر جهان تکرار خواهد شد. آن شب پیرمرد، سپاسگزار و گریان از خواب بیدار شد. چون زندگی مهربان بود، و چیزی را بر او آشکار کرده بود، که هر پدری را از دانستن آن مغرور می کرد. بعد مدتی پیرمرد در تلاش برای نجات دادن کودکی نزدیک بود، زیر چرخ های یک ارابه له شود، در گذشت.

از آن جا که همواره درست و شرافتمندانه زیسته بود، راست بهبهشد رفت. و با فرشته ای که در رویایش بر او ظاهر شده بود، ملاقات کرد.

فرشته گفت: تو مرد خوبی بودی. دوران زندگی را با عشق زیستی، و با افتخار، مردی. می توانم هر آرزویی را که داشته باشی، بر آورم. پیرمرد پاسخ داد: زندگی نیز بر من نیک بوده. هنگامی که در رویایی بر من ظاهر شدی، احساس کردم تمام تلاش هایم درست بوده، چون اشعار پسر در قرن های آینده در میان مردم خواهد ماند. چیزی برای خودم نمی خواهم. با این وجود، هر پدری از دیدن اشتها کودکی که از او مراقبت کرده، و در دوران جوانی او را تربیت کرده، افتخار می کند.

می خواهم در آینده دور، سخنان پسر را ببینم. فرشته شانه پیرمرد را لمس کرد، و هر دو به آینده دوری افکنده شدند. گرداگردشان مکان عظیمی آشکار شد، و هزاران نفر در آن جا جمع بودند. و به زبان غریبی سخن می گفتند.

پیرمرد از شادی گریست. از میان اشک ها به فرشته گفت: می دانستم اشعار پسر شاعرم زیبا و نا میرا هستند.

فقط به من بگوئید، مردم کدام یک از اشعار او را تکرار می کنند؟
آن گاه فرشته با مهربانی به پیرمرد نزدیک شد، و روی یکی از نیمکت های آن مکان عظیم نشستند.
فرشته گفت: اشعار پسر شاعر تو، در روم بسیار محبوب بود.
همگان آن را دوست داشتند و از آن ها لذت می بردند.
اما هنگامی که حکومت کیوریوس پایان یافت، اشعار او نیز فراموش شد.
این ها واژه های پسر دیگر تو بود، که به خدمت نظامی وارد شده بود.
پیرمرد با شگفتی به فرشته نگریست.

—پسرت در مکانی دور خدمت می کرد. و یوزباشی شده بود. او نیز مردی خوب و درستکار بود.
یک روز عصر یکی از خادمانش بیمار شد، و رو بهمرگ رفت.
پسرک درباره یک روحانی یهودی شنیده بود که، بیماران را شفا می بخشد.
و روز ها و روز ها این مرد را جست و جو کرد.
در این جس و جو، کشف کرد مردی که می جوئید، پسر خداست.
با آدم های دیگری ملاقات کرد، که به دست او شفا یافته بودند.
آموخته های آنان را فرا گرفت، و هرچند یک یوزباشی رومی بود، به او ایمان آورد.
تا این که یک روز صبح، به این روحانی رسید.

برایش گفت، که یکی از خادمانش بیمار است. و روحانی خود را برای رفتن به خانه او آماده کرد. اما
یوزباشی مرد با ایمانی بود، به ژرفای چشمان روحانی نگریست، و فهمید، در برابر پسر خداست.
همه مردم در پیرامون آن ها از جا برخاستند.
فرشته ادامه داد: این ها واژه های پسرت هستند. واژه هایی هستن، که او در آن لحظه به روحانی گفت. و
دیگر هرگز فراموش نشدند.

گفت: خداوندا لایق آن نیم که، زیر سقف من آیی.
بل که فقط سخنی بگو و خادم من شفا خواهد یافت.
کیمیاگر اسبش را به پیش راند.
گفت مهم نیست، چه می کنی. هر کس در رویزمین، همواره تجلی بخش بنیادی ترین رسالت، در سرگذشت
جهان است. و اغلب این را نمی دانند.
جوان لبخند زد.
هرگز گمان نمی کرد، زندگی تا این اندازه، برای یک چوپان مهم باشد.
کیمیاگر گفت: بدرود!
جوان پاسخ داد: بدرود!

جوان دو ساعت و نیم در صحرا حرکت کرد، و کوشید با دقت به آن چه قلبش می گفت، گوش بسپرد.
این قلبش بود، که مکان دقیق نهانگاه گنجش را بر او آشکار می کرد.
کیمیاگر گفته بود: هر جا گنجت باشد، قلبت هم همان جاست.
اما قلبش درباره چیز های دیگری سخن می گفت.

مغرورانه سرگذشت چوپانی را می گفت، که گوسفندانش را در جست و جوی رویایی تکرار شده در دو شب، وا گذاشته بود.

از افسانه شخصی می گفت، و از انسان های بسیاری که این کار را به انجام رسانده بودند، که به جست و جوی سرزمین های دور، و زنان زیبا رفته بودند، که رویاروی انسان های زمان خود، با داوری ها و پیش داور هاشان ایستاده بودند.

در تمام طول آن سفر، قلبش از اکتشافات، از کتاب ها و از دگرگونی های عظیم سخن گفت.

هنگامی که، شروع به بالا رفتن از یک تپه کرد، و تنها در آن لحظه، قلبش در گوش او زمزمه کرد: به مکانی توجه که، در آن به گریه می افتی. چون من اینجایم، و گنجت اینجا است.

و جوان آهسته، سعود از تپه را آغاز کرد.

آسمان سرشار از ستارگان، باری دیگر ماه بدر را به نمایش گذاشته بود.

یک ماه تمام در میان صحرا حرکت کرده بود.

ماه تپه را نیز روشن کرده بود.

در یک بازی سایه ها که باعث می شد، صحرا دریایی موج گرفته بنماید، جوان شبی را به یاد آورد، که اسبی را در میان صحرا رها کرده بود، تا به جست و جوی نشانه ای برود، که کیمیاگر می خواست.

سر انجام نور ماه، سکوت صحرا و مسیر سفر مردان در جست و جوی گنج را روشن کرده بود.

هنگامی که پس از چند دقیقه به بالای تپه رسید، قلبش از جا کنده شد.

غرق در نور ماه بدر، و سپیدی صحرا عظمت و وقار احرام مصر، سر بر افراشته بود.

جوان به زانو افتاد و گریست.

خدا را سپاس گفت.

به خاطر آن که افسانه شخصی خود را باور کرد. و روزی با یک پادشاه، یک تاجر، یک انگلیسی، و یک کیمیاگر ملاقات کرده بود.

فرا تر از همه، به خاطر ملاقات با یک دختر صحرا که باعث شده بود، که بفهمد، عشق هرگز انسان ها را از افسانه شخصیشان جدا نمی کند.

سده های بی شمار احرام مصر از آن بالا به جوان می نگریستند.

اگر می خواست، اینک می توانست به واحه باز گردد، از فاطمه خواستگاری کند، و همچون چوپان ساده گوسفند ها بزید.

چون کیمیاگر در صحرا می زیست. هر چند زبان جهانی را می دانست، هر چند می توانست سرب را به طلا تبدیل کند، نیازی نبود تا دانش و هنر خود را بر کسی آشکار کند.

هنگامی که در مسیر افسانه شخصی خود گام بر می داشت، هر آن چه را که لازم بود، آموخته بود.

و هر آن چه رویای زیستنش را داشت، زیسته بود.

اما به گنجش رسیده بود.

و یک کار تنها هنگامی به پایان می رسد، که به هدف خود دست یافته باشی.

آن جا بر فراز آن تپه، جوان گریسته بود.

به زمین نگریست و دید، در آن جا که اشک هایش روی زمین ریخته، یک سوسک طلایی حرکت می کند.

در طول زمانی که در صحرا گذرانده بود، آموخته بود، که در مصر سوسک های طلایی یک نماد ایزدی هستند.

این هم نشانه دیگری بود، و جوان آغاز به کندن کرد. سپس به یاد بلور فروش افتاد. هرگز نمی توانست حرمی در باغچه خانه اش بسازد، حتی اگر تمام زندگیش سنگ ها را بر روی هم می انباشت.

تمام شب آن جا را کند، بی آن که چیزی بیابد. از فراز احرام، قرن ها با سکوت به او نگرستند، اما جوان عقب نمی کشید. می کند و می کند، و با باد می جنگید، که بار ها دوباره شن ها را به درون آن حفره می ریخت. دست هایش خسته شدند، سپس سردش شد. اما جوان به قلبش باور داشت. و قلبش گفته بود، جایی را بکند، که اشک هایش فرو ریزند. ناگهان هنگامی که می کوشید، که چند سنگ را که سر راهش ظاهر شده بودند، بیرون بکشد، صدای گام هایی را شنید. چند نفر به او نزدیک می شدند. جلوی ماه ایستاده بودند، و جوان نمی توانست چشم ها یا چهره شان را ببیند. یکی از آن اشباح پرسید: این جا چه می کنی؟ جوان پاسخ نداد، اما ترسید. اکنون گنجی داشت، که باید از زیر خاک بیرونش می کشید. شب دیگری گفت: ما آوارگان جنگ قبایل هستیم. می خواهیم بدانیم آن جا چه پنهان کرده ای. به پول احتیاج داریم. —هیچ چیز پنهان نکرده ام. اما یکی از آن دو تازه وارد، او را گرفت و از حفره بیرون کشید. دیگری شروع به گشتن جیب های او کرد، و قطعه طلا را پیدا کردند. یکی از دو راهزن گفت: طلا دارد.

ماه چهره مرد تفتیش کننده را روشن کرد، و در چشم های او مرگ را دید. دیگری گفت: باید باز طلا در زمین پنهان کرده باشد. و جوان را وادار کردند، تا زمین را بکند. جوان به کندن زمین ادامه داد، و هیچ چیز در آن جا نبود. سپس شروع به زدن او کردند.

آن قدر او را زدند، تا نخستین پرتوهای خورشید، در آسمان ظاهر شد. ردایش پاره پاره شده بود. و احساس می کرد، مرگ نزدیک است. کیمیاگر گفته بود: اگر قرار باشد بمیری؛ نکه داشتن این پول چه معنایی دارد؟ به ندرت پیش می آید، که پول مرگ را به تاخیر بیندازد. سر انجام فریاد زد: دارم دنبال یک گنج می گردم.

و با همان دهان زخمی و لب های ورم کرده اش، برای راهزنان تعریف کرد، که دو بار رویای گنجی را دیده، که در نزدیکی احرام مصر پنهان است.

کسی که رییس دیگران به نظر می رسید، مدت درازی ساکت ماند. سپس به دیگری گفت: می توانیم رهایش کنیم. دیگر چیزی ندارد.

باید این طلا را دزدیده باشد.
جوان دمر روی زمین افتاد.
دو چشم چشم های او را می جستند.
رییس راهزنان بود، اما جوان به احرام می نگریست.
رییس دیگران گفت: دیگر برویم.
سپس به طرف جوان برگشت و گفت: نمی میری. زنده می مانی و می آموزی، که آدم نمی تواند احمق باشد.

این جا همین جایی که تو هستی، من هم نزدیک دو سال پیش رویایی را دو بار دیدم.
خواب دیدم که باید به دشت های اسپانیا بروم، و کلیسایی را بجویم، که چوپان ها عادت دارند، با گوسفندان شان در آن بخوابند.

کلیسایی که انجیر مصری در انبار چیز های متبرکش دارد.
و آن جا اگر ریشه آن انجیر مصری را بکنم، گنج نهانی را می یابم.
اما من انقدر احمق نیستم که، صحرا را طی کنم. فقط به خاطر آن که رویایی را دو بار دیدم.
و سپس رفتند.

جوان به زحمت از جا برخاست.
و باری دیگر به احرام نگریست.
احرام به او لبخند می زدند، و او نیز لبخند زد.
با قلبی سرشار از شغف.
گنج را یافته بود.

پس گفتار

نام جوان سانتیاگو بود، هنگامی که به کلیسای متروک رسید، هوا دیگر داشت، تاریک می شد.
درخت انجیر مصری هم چنان در انبار ظروف مقدس بود. و هنوز می توانست، ستارگان را از میان سقف نیمه ویران ببیند.

به یاد آورد، که یک بار با گوسفندانش به این جا آمده، و به جز آن رویا شب را در آرامش پشت سر گذاشته بود.

اکنون، بدون گله اش آن جا بود.
به جای آن، یک بیل آورده بود.
زمان درازی به آسمان نگریست.

سپس تنگ باده ای از خرچینش بیرون آورد، و نوشید.
آن شب را در صحرا به یاد می آورد که همراه با کیمیاگر، به تماشای ستارگان نشستند، و باده نوشیدند.
به راه های بسیاری اندیشید، که پیموده بود.
و به شیوه غریب خداوند، برای نشان دادن گنجش به او.

اگر آن رویا های تکراری را باور نمی کرد، با کولی ملاقات نمی کرد، و با شاه، و با دزد، و با
با خود گفت: خوب! فهرست دراز است.
اما راه با نشانه ها مشخص شده بود، و نمی توانستم اشتباه کنم.

بی آن که متوجه شود، به خواب رفت. و وقتی بیدار شد، خورشید دیگر بالا آمده بود.
سپس شروع به کندن ریشه انجیر مصری کرد.
فکر کرد: جادوگر پیر! تو همه چیز را می دانستی.
تا حدی که قدری طلا گذاشتی تا من بتوانم برگردم.

راهب وقتی مرا دید، که با لباس های پاره پاره برگشتم، خندید.
نمی توانستی از این معافم کنی؟
شنید، که باد می گفت: نه! اگر به تو می گفتم، احرام را نمی دیدی، بسیار زیبا هستند. مگر نه؟
آوای کیمیاگر بود.

جوان خندید، و به کندن ادامه داد.
نیم ساعت بعد بیل به چیز سختی خورد.
یک ساعت بعد، در برابر صندوقی پر از سکه های طلای قدیمی اسپانیایی بود.
جواهرات هم بودند، ماسک های زرین و پر های سفید و سرخ.
بت های سنگی پوشیده از جواهرات درخشان.

قطعاتی بازمانده از فتحی که آن سرزمین، از مدت ها پیش آن را از یاد برده بود.
و فاتح آن جنگ فراموش کرده بود، که درباره آن به فرزندانش بگوید.
جوان اریوم و تمیوم را از خرچینش بیرون آورد.

تنها یک بار از این سنگ ها استفاده کرده بود.
یک روز صبح، در یک بازار.
زندگی و راهش همواره پر از نشانه ها بود.
اریوم و تمیوم را در صندوق پر از طلا گذاشت.
آن ها نیز بخشی از گنج او بودند.

چون پادشاه پیری را به یادش می آوردند، که دیگر هرگز ملاقاتش نمی کرد.

اندیشید: به راستی زندگی برای کسی که افسانه شخصیش را می زید، سخاوتمند است.
سپس به یاد آورد، که باید تا تاریفا برود، و یک دهم آن گنج را به کولی بدهد.

فکر کرد: گولپها چه قدر زیرکند!
شاید به خاطر آن بود که زیاد سفر می کردند.
اما باد دوباره وزیدن آغاز کرد.
باد شرق بود، بادی که از آفریقا می آمد.
بوی صحرا را نمی آورد، تهدید هجوم مور ها را نیز.

به جای آن، عطری را می آورد، که او خوب می شناخت.
و نوای بوسه ای که آهسته و آهسته آمد، و روی لب هایش نشست.
جوان لبخند زد.

نخستین بار بود، که دختر این کار را می کرد.
گفت: دارم می آیم فاطمه!

(پایان)